

هرست منوی تحفه طهران



مضمون	صفحه	مضمون	مخبر
درافت حضرت رسول الهی	۲۶	بیا چه تحفه طهران نام شاهنشاهی ایران	۱
در تصرع	۲۷		۱
خطاب بمولانا محمد باقر	۲۸	در نصیحت رسول الهی	۲
خطاب بمفتی صدرالدین غفره	۳۰	در مدح فیضیه	۳
خطاب بمولانا ملک الحسینی	۳۱	خطاب بافتاب	۴
ناتویج		خطاب بهاء	۵
خطاب بمولانا امام بخش صباغی	۳۱	خطاب به آسان	
دلهوی رح		خطاب بزمین	۱
خطاب بمرزا نوشه غالب غفره	۳۲	خطاب بر دزگار	۱۱
خطاب بمیان ذوق کمال شوق	۳۳	خطاب به هند	۱۲
غفره		خطاب باگره	۱۳
خطاب بمومن خان مومن دلهوی	۳۴	خطاب بدلی	۱۴
غفره		خطاب باجمیر شریف	۱۵
خطاب به پیر بخش دلهوی غفره	۳۵	خطاب به لکهنو	۱۶
خطاب به شیخ صدرالدین مکران نقی	۳۵	خطاب به بندر بستی و کلک	۱۷
		خطاب به آفتاب	۱۸

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۶	درخت رسول الله	۵۸	حضرت حاجی واریز
۳۷	خطاب بوالشاه محمد فخرالدین		دیوبندی سلمه الله تعالی
۴۳	در شان حضرت شاه نیاز احمد	۵۹	در مدح مولانا دلال
۴۵	حضرت سید ابوالکلام اکبر آبادی		رضی الله عنه
۴۷	حضرت حاجی اعلی قدس سره	۶۰	مولوی عبدالحی لکهنوی
۴۸	حضرت شاه محمودی بیدار قدس سره		مولوی فضل الرحمن
۵۰	در مدح حضرت نظام نصیر الدین		سلمه الله تعالی
	عرف کانی بیان دیوبندی	۶۱	سر سید احمد خان تبار
۵۲	در مدح حضرت شاه نظام الدین	۶۲	مفتی نوکشتوری آئی
	سلمه الله تعالی	۶۳	مفتی عبدالحی عرشی
	خطاب بحضور میرزا مظفر علی شاه		وزیر قدرت سرمد
۵۵	خطاب بعم حافیل علی بخش	۶۸	در سنی دنیا
۵۶	وصفت جدید حضرت فخر الدین	۷۹	در مناجات بعضی
۵۷	شاهزاد سید مظفر علی شاه	۷۹	خاتمه

CHECKED 2202

۴۴۵

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE445

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ تحفہ طہران بنام شاہنشاہ ایران

شک اوتس بیط کافور
بر منیر دولت نخل پیسہ
کز سید نفس کشید و آورد
تا بپیشش بر شایگانے
سازم چون نامش تحفہ طہران
در سایہ گرفتش آل اہلدار
امروز کشیدہ خاک طہران
آن نامہ روین شاہ منصور
دارائے قلم و خرد اسان
بگرفت ز سروران سہراچ

این نامہ کہ بہت پس کرد
بین بویاچہ گوے پر دیز
فی نے تجلیت باد آورد
کو خسر و ملک کیا نے
ہندش نہ بہاے شایان
طہران ز طہارتست پر بار
آن سرکہ بود از صفایان
پائی تخت شاہ امیر الطور
شاہنشاہ بکلاہ ایران
صاحب گنج و سیر و ہمتاچ

<p>تیار چو ماه فاسار غ از بیم نظاره کنان بفرکا و س زان بوم نهال شوم بکنند از سبیت او بلرزه انداخت بسته شده راه گشش هر دم باغ و ادب فرای خوانش از اهل فننگ با فروزنگ در فصل ربیع چون گلستان منشورے واد بر مراعات شکر و دوست و گل بدامان از آل صفی صفاش و در چنگ ورنه بودش نه چاجبت ایرا آئینه بدست دیگرش گیر هین صورت خویش نیک بنگر تار و زابد به بخت بیدار</p>	<p>ستیا چو مهر در اقلیم انگند فرانس و روم و هم روس هر جا که هاش سایه انگند دارالملک که مہبطش ساخت از توپ و تفنگ گاہ مقدم شاهان گشتند نیزانش دیدہ ہمہ کار گاہ فروزنگ بشگفت بہار انگلستان از غایت لطف و درکافات خندہ ہمان و سبز بانان بیرون و درون اوست ہرنگ آئین شدہ است آشتی ہا در یک کف اوست تیر شمشیر ہر کس کہ بود بگو کہ ایدر مانا و چنہین شہر نکو کار</p>
--	---

چشمان حسن بروے او باز	
لبہ اش پئے و عاش دمساز	



بسم الله الرحمن الرحيم

ای ایزد پاک و فرودانا
کردی ازشت خاک تن رست
ازت بجان مافرو هینگ
سنگ افسرده کے بچند
لیکن پہ نہادِ سنگِ آتش
گر یک شری ز سنگ خیزد
آنانہ ہمد شررز سنگے
ایک سرزندو سنگ آن کیت
ای آنکہ نہد برفت من گوش
زن زند بسنگ و آتش افشان
بوران شرر آتش آفرزو

فرزانه نیک و بس توانا
جان در تن ناتوان تو حاست
مانند شیر زهفته در سنگ
مردہ کہ بود و گم نہ بند و
دست تو نہاد و گلش و خوش
شوری تار و دم و زنگ خیزد
تا ز ند زند نہ بے درنگ
تا یز ند و خنک تو ان زیت
ہن خیز و بکار خود ہے کوش
پر ہازہ نہ وہ یاد چہ بان
کش ہر چہ پروے بسوزد

اول مسكون
فردينگ ناني بوي
له فرخ اول
ناني واکت خاخي
زيرکي دانهي "۳"
ببان شه زند
فرخ اول مسكون
ناني ودال مجو
اتهي کچر گزند

و از آن آتش بید
و بترکی خوش بختند
«برهان سلسله پادشاه
یعقوب دروازده پادشاه
پسیده در گوی سینه
باشد که بر بالای سنگ
چنگان نیکو ساخته
چنگان پادشاه زند
آتش در آن نند
«برهان سلسله

کن نخست تمام خام خود را اکسیر بزین تمام خود را

درخت رسول الله صلی الله علیه و سلم

فرخ و خورشید در دین	آذین زمین سپهر ترین
پنیا بسر گیاه یزدان	گیتی از بود اوست نازان
آنگشته ختم را نیکینه	جم جاخه خدایه ای مینه
افراخت گیش را تبین را	پرداخت کیش کفر و کین را
گیهان ز سر و غ او میوه	نه چرخ ز پایه هاش ششدر
کیوان هندوی چار طاقش	زهره است کینه ز رواقش
صد بار در و در بر وانش	جان و دل من فدای شانش

درج قیصر هند

خاتون جهان چو شمس تابان	شاهنشاه هند و انگلستان
خورشید ز بختش به بازی	تایت گرفت و تیغ بازی
مانا که ز باختر به خاور	زوششعه مهر به جو مادر
دادش بر کتب بچ بیداد	کنجش سرشار و ملکش آباد
حکمش چو بریده بر برق	از غرب زمین به خط شرق
فرانش دود ز آتش و آب	آورده پرون ز بی تف تاب
آن دود بر دچ باد صرصر	گردون و سفین به بحر و هم بر

له و خورشید و آد
پزدان و خورشید
در رسول را گویند و غیر
اولی هم آمده است
بهمان شاه آذین
پزدان و خورشید
است که زب و
نیت و آتش
در دود و آتش و آتش
بهمان

<p>همدردی او به چاره سازی در علم روز به بهدش در هر جنگی ظفر نصیب است فرماندهایش عزیز دلا در دولت و ملک کامران با</p>	<p>از بهر زمان همدما می پاییده با تخت و مهدش تا شیر نام او غریب است مهرش بسیرت آب و گلها یا وراق بالمش جاودان با</p>
--	--

خطاب آفتاب

<p>ای چشمه نور گستر روشن همه عالم از رخ تست چون صبح ز شرق رونمایی خلقه شده از سر تا شا گرفی المثل اینت کرد کاری ابر از چه حجاب روت گردد از رخ کسوف چون شوی زار آتش بر زین ز پهلوی تست آتش بچه ایست شیر خوارت کردار پر پر نداند ورنه تو سر آمد جهان</p>	<p>وے قندیل منور بر زین شکر بطلح تست یا بد ز تو چشم روشنایی خورشید پرست همچو حرا در غرب چگونه سردارے گرد آهوبے آبروت گردد شکسته شود چرات بازار زند و پارتند تر از وے تست بر روی زمین است پیشکارت نشگفت که از پدر ستاند از تست بهار زندگان</p>
--	---

اینکه آفتاب از زمین نام
از قلم شمس است
که در فاسد ازین
شخصی از خطای بیجم
ز دست ساخته بود
بیان طغیانیان
پیش از آنکه از زمین بپایان
را بر تو گویند نام بیک
زند و شست است که
بندد استوار داد
و پانزده روز از پانز
فیسر ز دنیا باشد
بهمان

زنگین تو کنه ز لعل و یا قوت
 هم فصل ربیع از تو گلریز
 هم فرش زمین ز سبز دیا
 شاخ گل سرخ جلوه انگیز
 ز پنجه تومی از و چیکه ده
 بلبل بر شاخ گل و آواز
 ز گس بنظاره دوخت چشم
 گوئی که شبیه جبین جشید
 با اینیمه لطفها که دارمی
 هم خانه گم شوی سپهر طان
 انگه ز تو کج بروی زنده سر
 سوزی هم پیر و نو جوانرا
 هنگامه رنجیند بر پاست
 شورست بچار سو که آهوخ
 خوشیده شوند چشمه ساران
 که منطقه است معده
 بودی خلعت مقام ای کاش

ساده از شاعران
 آب که آب از آیدانی
 چنانچه بریند و در
 جاده

پنجه تو کنه ز روانه و قوت
 هم باد صباست غنچه آمیز
 گسترده پی عروسیا
 صحن چمن از نشاط لبسیر
 مستان باده از و چیکه ده
 قمری بر سر و گرم پرواز
 سوسن زده طعنه بروی از خشم
 بر خاک کشیده است خورشید
 چونی که سرت فسر و نیاری
 که غایب شمر گشته مهرمان
 با سیه هیات آدمی در
 گلخن سازے تو گلستانرا
 این شیوه ترانه خوب فریاست
 مردیم ز تاب وقف نه بخنج
 تا بود شوند آبشاران
 نامت سلطان عادیست
 یاد میران شسته جبهش

بیا

موز و نست گران ^{بشوی بهر تو}
 گرم و دکت چشم بودی ^{بشوی سر تو}
 روشنگر دیده هان
 ظلمت از قوت پنهان
 اما وز دانه خود چسبانی
 گیرم که نگیری از زوال
 در حیرت از چه گیرد تیغ
 تشگفت کزین صفت تباری
 چونت سر تیغ بازیت
 این اسپر تیغ هین تو بگذار
 عیب است نوشی و عریان
 ترسم که بسوت خیمه بند
 ترک فلک است بر لب بام
 بالوئی چرخ همنشین باش
 زمینان که توئی درام لرزان
 با این همه سیرتی که داری
 باور نکنی چو گفتن من

سنگ و زنت پیکر تو
^{بدان وزن چیزی کنند}
 از راحت خلق سر سه سودی
 لیکن چه شدت که آنچنان
 وزوان ز نهیب تو پریشان
 کز وزن و در بخانه آن
 چون خانه خدا چه بجز حال
 صاحب سپری و صاحب تیغ
 گویند نوشت نه غازی
 نه زن لقب تو غازیست
 از حلق و طل مباحش ^{ز بوی} بیزار
 فی روسی و نه طفل نادان
 از خیل رجال حرف چند
^{چند} ^{چند} ^{چند}
 هندوی سپهر پاسبان نام
 هم ساز طرب در آستین باش
 هر چه زور خود در حلق گردان
 صفت ترا شفاک بارے
^{نام پیکری} ^{شفاک و شفاک} ^{شفاک}
 بجز سوی آب گیسو و قمر زن

رعشه قدرت همه در اندام
 لرزه^{۱۲} سرسام رولیت تب بود لیک
 اگر خاصه تراست سوزش تن
 در پا حلدت پنچش گزوم
 نه سیر به قوس و پیش زن گام
 در تنگیت ستوه سازد
 شرطت که باز تشنگان را
 در سیر دلت ازان نگر دو
 دام زرین خویش بکشای
 گر این سفیر گزیده سازی
 ای صدر شین چرخ چارم
 این جمله که گفت شنیدی
 چون از تو صو بتم فزاید
 دانی بشریم نه فرشته
 این سبز زشم نه از تعلیت
 علوی نظر بلند دارند
 اتفاق بزیر سایه تو

بهر سینه طاهره در آرزو کجاست آفتاب باشد

تب لرزه گرفت لرزه^{۱۳} تنام
 این طرفه مرض شدت بین تنیک
 نخه بسر جنوب پازن
 اگر شوے از گزند مردم
 بزغاله شکار کن بآرام
 چنگ اندر دلوے توان زد
 ندھے از یاد خود خدرا
 خوابے که در نکارت افتد
 ماهی در پیش تست میخاے
 با سجون طفلان کنے نه بازی
 وے کام ده زمین و مردم
 دانم که امید خود بریدی
 عذراست گر این سخن بر آید
 از مار مهین که خلق گشته
 بل از ره ضعف و زار نالیت
 سقے صفت سپند دارند
 پر کیم همه ز سایه تو

۱۱

متاب تو جان دید تو و دل
طفله که بروی خود کشی نیل
یا آینه جهان نمائی
اے مشعل خانه مساکین
باشی شب و روز در سفر
هر راه روی سفر گرزند
سیداری بخت و هفت منزل
تیا حه که سیاحت تو
راحت و است وقت کوتاه
بر خیز آهنگ سیر خود کن

وز دار غم اوست پای در گل
ز اندیشه چشم ز غم چشم تحویل
مرآت حقائق خدائی
تسکین بخش غم و سسکین
بر سگداری تو در خطر
آخرد در منزل نشیند
لیکن نکل نه هیچ محمل
برده سبقت براحت تو
ترسم که شود ز خاطر راه
فارغ دل خود زینک بدکن

خطاب به آسمان

ای دایره محیط گهسان
قطب من نفتا طمور تو
چند آنکه بروی و اختارند
بالا و پستی چنان بر اجرام
شفاف چو آب بیگلوئی
ز نیت که طبقه ز حکما

وی چرخ بلند تیز گردان
از شرق به غرب فزونی تو
در راه نور تو ترانند
نهند ز حکم تو برون گام
ز اندازة عقل ما بروی
منکر ز وجود تو سقطا

که در کتب ادبی که
چون این قطعه
چاه ۱۱۰
عین تفسیر
حکایت که
باز در و
ایست که
بر آن
تفسیر
بسطان
خطبه
پیش از
توان
تفسیر
چند
و تفسیر
تفسیر
از
ن و
باجام

۱۱

طل تو همیشه منبسط باد | در سایه ات عالم خاص آباد

خطایه بنین

ای ارض الله آمم حشران ^{حادثه ۱۲}
 مهد متمدن سرش آرام
 آرمی ز جویب و فاکه نغز
 غصین خض ^{شماره ۱۲} اگل مطهر
 خود را بنموده قمار ^{رزمین بمبار ۱۲} صفصف
 ز اشجار بلند سایه گستر
 دادی سرچشمه های شیرین
 در بطن تو از معادن زرین
 جو دو گرم است طینت تو
 حلم است ترا ز حد بیرون
 مادر صفتی پی موالیست
 از بول و براز و چرک و بیش ^{حشر}
 حق بهره ز رحمتش تو داد
 با این همه بارها که دار
 این حلم و وقار قسمت تست

جدان صبی ز تست و حشران ^{ابتدا ۱۲}
 از تست آغاز و بر تو انجام ^{مطل ۱۲}
 پرورده تست پوست هم نغز
 دادی همه را به صحن غمرا
 انداخت ز سبزه و زعفران ^{زین ۱۲}
 خور تست و دش بیتیخ و خجمر
 سیراب از و گل است فسرین
 بر خطبه تو کوهای انگرف ^{پشت ۱۲}
 هم هست و فاست سیرت او
 اوصاف تو از شمار افزون
 به منت ازان هر آنچه باید
 گیری و گیسرو از تو بمیش
 تا گشت چنین خرابه آباد
 سودی کنی بغیر خواری ^{انتفاع ۱۲}
 این دل و تو واضع آفت تست

با ہے کہ برصحت بجنبے
 قد چپ و راست ہای ہوئی
 ب شور قیامت است برپا
 رانجا کہ خواص جو پین است
 پر دزان کوہ آتش و سنگ
 و سنگ است از زمین تر
 آسیاد و برت و دو دام
 مہر تو دام و دشمن دوست
 این نطع ایدم خوان یغامت
 بسوط ہمیشہ خوان تو باد

یا از سر آفتاب خنبے
 امین نشو ندھیچ سوئے
 ہے ہے ہو ہو کنند و ہیا
 عکت چون کوہ آتشین است
 ویرانہ کند زمین بفرنگ
 چون پر و سنگ از زمین بر
 ہر دشمن و دوست مترارام
 دو گشت چورام کی در و پست
 و انگہ سر نعمتی مہنا است
 خلق ہمہ میہاں تو باد

خطاب پرورگار

امی و ہر مخسر و کمزرم
 فرماندہ جملہ کائناتے
 منشور تو بر ہر روانت
 آری ز فلک کی زمین در
 فی باک ازان نہ زمین تفاخر
 ز نہ تو کنے و ہم تو یحسان

ہر سپست و بلند از تو در ہم
 دارای جاد و سم نباتی
 در حکم تو جسم و ہم رشت
 بر چرخ برے ز خاک دیگر
 خود بواسعہ بھیر تغیر
 عقل است بکار و بار توحیران

زانکہ کہ بدایت جهانست
 واکو کہ گنگے فرو نشسته
 من خود گویم تو خود چه گوئی
 ہرزہ زرو و بکس ز پانم
 در خاطر م است لاسبوا
 سب است سبب پی ہنم
 ہن و ہر بچشم دیدہ نے
 مشکل تحقیقتش رسیدن
 امی دہتر زارت دست قدرت
 و در دست تو ہر کہ ہست مجبور
 بر کار تو نیست ہیچ کچھ
 خواہی ہمہ چیز شد ہیما
 تعلیم کنے تو مرہبان را
 ہر کس کہ نہ کار بست فرمان
 ما معترف تو ایم از دل
 شان تو بلند تر ز ہر شان
 ہن شکوہ تست شکوہ حق

الہامیہ و شکر و حمد

تو بزرگ کن از قدر حق

برقی تقدیر حق جہانست
 دست از کار و بار شسته
 و انم کہ زمین نہ ہرزہ جوئی
 خاصہ بحق تو چون برانم
 اللہ اللہ ز سبب بد خو
 اسباب مکن پیش فراہم
 غیر از ناش شنیہ نے
 نشید کہے چه جای دیدن
 ز امضائے او امر شیت
 خاقان حقن بود کہ فقور
 تدبیر تو سازگار تقدیر
 گر بگذار می بنجب بد از جا
 از تربیت صلاح جانا
 تغیر کنے چو اوستادان
 اقاریر مخمر است در گل
 از درک تو بجز ہست عرفان
 از ہیبت تو جگر شود شق

از کردہ و کارست تن بنم من	وز انچہ تو گو یم کم من
مایم وز شہرخ توصدات	توقاضی و ما و خیل حاجات

خطاب بہ ہند

ای کشور ہند و معیت آباد	باشے آباد ابد الا باد
ہند جنت نشان است مشہور	فجوائی مثل زنت نے دور
عموری قست رشک عالم	نجلت وہ چین و ترک و دلم
با انہیہ فسحتی کہ دارے	ہر جسے از زمین برارے
دولت بہادرت پنهان	پیش تو دگر ز ملک ویران
واری آب و ہوائی بس خوش	ہر جاست قضای خوب گلش
یک یک شجرے بلبل رو پھنا	یک الف سوار را سبھا
کشمیر بہشت شکل در قست	کشت زعفران اندر و رست
در سن و جمال بے نظیری	لا سیما حسن کا شمیرے
پنجاب رو لین اوست درو	بنگال گرانست ارچہ بر تو
کوہ تو ہمالہ جس بلند است	شرمندہ محاذش آلود است
از روضہ اگر ہات بہا ہا	وز جامع دہلوی کرامات
مینار قطب بس رفیع است	ہرمان مصر را رضع است

انواع جبال و کج و انہار
از سہ طرفت محیط بحرے
بحر عرب و خلیج بنگال
گرد و جہنیرہ ہا پرستار
خلفہ ز بناورت برومند
ہنداست بہار و دستانی
ہر سور و تیدہ ہندستان
نارنج و ترنج وانبہ و سب
گنگ و جمن و چناب و جیللم
سنداست یاس و زبدہ جو
زمیان جوہارے بشمارہ
جنت بزین اگر بدستے
وانگہ بہ فدا نخی و نصحت
منگر ختم بروے انکار
آن کمیت یکے ز ہفت اقلیم
کش مدخل ارض اندین فرست
شاہان ہمان ورا طلبکار

لے پاجال گوہ
باشکر استادان
بقال و ان ہا و ان
دران ایستادہ
چنیسہ فرستند
"اسہان"

نام آور ساخت بہادور
مانا کہ طلسم بہت سحری
بحر ہنداست ہر سہ پا چال
خاتون تو میسانہ جہنیرہ ہا وار
از چین و فرانس و جرمن انگلند
بشگفتہ دروست گلستانے
نسرین است میدہ و زرد و ریاح
برواز دل اہل ذوق ٹیکب
تلج آنک است و گا گرہ ہم
وان راوے و گوشتی کفہ
دارد تر و تازہ ات ہمارہ
آن خود ہندوستان شدستے
مثلت نبود مگر بہ ندرت
صادق ثمر و درست انکار
وان چیت مقام تخت و دیم
عمر اناتش ز حد بروست
از جان و دوش شدہ خریدار

نہ

نہ

نہ

شاهنشهر هند قیصر حاج
 اکنون که هم اوست مالک ^{نصرت علی} باج
 پیشین ملکش که بود از قوم
 از ملک عرب فرار سپیدند
 غور و غرنیش تاخت کردند
 پس تیم و با بر و همایون
 با نصدم و بیش سلطنت اند
 چون اختطالعش فروشد
 افسان ^{نام قوم} و پرتکیز بر آمد
 صد سال شدش که حکم راند
 گرفت بهند دولت و مال
 ای هند عروس نوجوانی
 هر شاه بختبه تو خور ^{نام قوم} سند
 کامین تو لیک بس گرانست
 یاد آن زمین نشاط انگیزند
 هر سوار یان گردن افراز
 لشکر ز دلاوران یکرنگ

خواند از سر هزار قوه الحاج
 زید لقبش گزین چهارج
 چون آهمن تیغ او شده موم
 رایات ظفر درو کشیدند
 هر چه اش آید بدست بردند
 رانند بر سرش چو چوچون
 آن قوم خسل کس نه زوفا
 اقوام و رنگ رانکو شد
 قوم انگیز بر سر آمد
 ظل انصاف گستر اند
 بهر چه شدند تال و هم مال
 زیبا رخ و لطف زندگانی
 سودای تو در دماغ افکند
 وان تیغ و سر و تفنگ جانست
 وان عهد عقیق و دولت تیز
 فرمانده ملک بوده طنراز
 آراسته و مهیب چن رنگ

ملک تال و مال
 بر دزدان دال و ذل
 این گفت از باج
 است بهیاری و بیو
 شده و توفیق و پیران
 باشد از ایران

نیمه از سر آمد و هر چه از سر آمد و هر چه از سر آمد و هر چه از سر آمد

برہر کہ غنا گیتھندے
یا ابر سید برآمد از شرق
میدان نظر شدی گلستان
نے در فن جنگ و ہ طاق
گویند بسوے مصر و یونان
آئین عہد و نہادہ تو
صرف و نحو و بس غزل
آثار علوم تست در دید
داری صور حروف و اعراب
تاریخ تو همچنان دراز است
گویند ببالغہ است و اعراق
انست قیاس شان بہ قارقی
زانکہ کہ شدہ است عالم آباد
بلکہ شت بسے قرون و ادوار
چند انکہ تغیر و تفاوت
ویدہ متجسسان آیات

استخوان و عظام شان معظم
تبدیل بسے زمان زمان است
هرزه است زبان درازی شان
کاین ملک قدیم در قدیم است
ننگفت که قصه تو اینخ
ای هند زمین گویت راست
وقت است گره زد دل کشائی
الماس بلور و زرد آهن
در جیب تو بود زرد گوهر
آن حلیه و زیور و خلل کو
مانی بجز و پیر فر تویت
علم و هنر رزین بیاموز
از صنعت و حرفت و تجارت
وقت که خیمه باد گویم
پیوسته بکام شاد باشد

ط
نزدیکی
از انقسام
نیاس
آشائی
است

چند آنکه بجز است افتد آدم
کازا القیاس نه اقتضای است
برهندستان زردی بریان
مخزون زرفات و از رسم است
وارد بحقیقت از بن و بیخ
زیر تو بسی نهفت کانهات
از گوهر خویش تن نمائی
واری همه بخل نیست حسن
از مملکت دیگر توانگر
وان عشو و غمره و خلل کو
افلاس تو باز دارد از قوت
مرطفلان را و دانش اندوز
ده شان سبق و بنه عمارت
از گفتگوی تو دست شویم
اندر بے دلها و دبا شے

خطابه با گره

ای اگر شهر شه کبر آباد

شهرت آباد آباد

خاکت کمل جواہر من
 آویخ ایام زندگانے
 از میر ابو العلاست روشن
 ہم زوفتہ ساخت ز آشوب
 عمرم گزان بیا و تو باد

خم بہر تو تارک سر من
 وان صحبت پاک و کامرانی
 صحت چہ صحن وادایمن
 از فیض علما و دین مجذوب
 جانم فرحان بیا و تو باد

خطاب بدلی

اسے جامع مصر شہر دہلی
 مشہور قدیم تخت گاہ ہے
 شان تو بلند تر از ہر شہر
 رایان و شہان ہند پیشین
 پس شاہجہان نمود آباد
 از جامع و قلعہ و حصار
 خاصہ مسجد کہ با جہانست
 ہر شے چمن نبات محسوس
 سطحت ہموار غیب بر آئل
 در حاقی منوار است گردان
 بر قلعہ کہستہ قدیمیت

دارالعلوم و کان فقیہ
 ہند و ستانست ہمہ بسیار ہے
 ہر شہر ز تو دور بودہ یکبار
 و اند تر اچھل و آنچھل
 نامت بر نام خویش بنیاد
 وز خدائی و برج دہم عمارت
 سچرہ کہ قدسیان بہالت
 وسعت و رشوق و کوچہ فرود
 اسے رودش چو آب سائل
 جارے نہر علیٰ مردان
 نازم کش چیت قدر و قیمت

اندر کتب قدیم مرسوم
از توسته کرده بلکه کم زین
سلطان شایخ است القاب
فرمانده کشور ولایت
پایتین او ایسخر و
در قربت مهر همچو قد
در گاه زر خام بقعه نور
زان پیش ترا حصار تعلق
پناور فیح همچو آلوده
گرد تو خرابهای دیرین
بستان و رباط و چاه مسجد
بهرولی و هم خراج دلی
هم سبب سیر آباد
آن بسط راس و سنت من
بالین تو خواجی باقی باشد
داری قدیم رسول بر سر
هنگامه غدر خون نور نیت

سلطه خدای بر دین
و ذوق معیار
است دان غلطی
بود است عالی
که نشان بن مندر
جست بر اسم گرامی
ابیران

هم قلمت کمنه هست مرقوم
در گاه نظام ملت و دین
محبوب الهی است دریاب
آمنده به شب عبادت
اقلیم سخن در اقلیم
پیرامن ماه چون عطار و
زانظار تجل است معور
مانده قلعه خور نق
برجش به برون چرخ پیوند
منهی است تراز غر و تکیه
اقتاده بسجده همچو ساجد
در دامن تست چون لالی
با حسن و رباط و جامع آباد
زاسیب حوادث مامن
ناف تو کلیم شیخ باشد
پایتین نظام پور
گردی ز کساد بر زخم نیت

وہ اخترت از وبال رستے	باز آب بچوت آمد رستے
خطاب باجمیر شریف	
ای خطہ پاک حضرت امیر در دامن کوہ خوش فتادہ بالای تو قلہ ہائے سلاطین بودی پیشینہ تخت گلے گیر می ز ہمہ ہنوز آن ماج بہر تو زیند ہفت نوبت گردن نکشد ز حکم تو بیج ہر سونقا بلند آواز حجاب سر اوقات غت کیوان سر مشہ پچار طاق دانی کین جاہست از چہ بود از بدینہ خند یو لیسین شہور بناسب ہمینہ ور ہند بہر کجا کہ پیر است ای شبستہ در گہ ولایت	از دیدن تو ببادول سیر کوہ از بر تو بپاستادہ در زیر تو چشمہ ہای شفاف را با زراشت و ہم بنا ہے صاحب گئے و صاحب تاج بر و چو شہان اہل شوکت یا بند ز تو خلاع و سر پیچ کرد و ہوش زد و زباش پر داز بر و شدہ پاسبان غیرت ساق عرش است زیر طاقت صبر از دل سروران رہودہ است آن خواجہ معین ملت و دین در خطہ ہند پیر کجاست قلہ بر و یک آجمیر است انودج روضہ رسالت

لے در بارش
بابا سے اجدار
از دور شدن باشد
و نیز در این کوہ
کہ سببش و در قدیم
باشد از جامع
چپ از جامع
میکند و از شایان
و دشان می برد
از سر و مان بدو
کہ باشد می آید
دو و با گذر
تقدیر و جادو
کہ بند را از
سے سرادقات
برادری با فخر
صحنہ غایت
از سخن

در شکل شکر و پذیرے
جشن غرس نوشہ و آفاق
از بیا رے مرد و ہم زن
اہل حاجت مراد جو یان
آن بسنے شجرہ پیش در گاہ
از سلج ز حبیب شمر ہنقم
و یک صفت قضا حاجات
مجلس ز سماع صوفیان پر
اے بکشادہ و ہشتے
نفحات شبکات در گاہ
ای نوبت تو بلند آواز

طرفہ حرے حریم پیرے
ہر پیر و جوان و راست مشتاق
ماند خالی نہ جاے از زن
اہل ثروت بچ پویان
و این بدکشا پگاہ و بیگاہ
این نبت و کشادہ کردہ مردم
چون جلوہ گراست از سوئی دست
ہر یک غلطان باب چون نور
بہر ہسمان همان ہشتے
می پرس ز مندر جان آگاہ
بادشب و روز و باب تو باز

خطاب بہ لکھنؤ

ای لکھنوی تہان شیکول
عشتر نگہ پز نصرت نماز
سرایہ عیش و کامرانی
آن بنگلہ نام فیض آباد
از بطن مناب آن تہمتن

بر باد زدہ گرہ ز سر غول
ز سپرد و شست و شوی ہاندان
و اندر شاطر ز ندگانے
نواب شجاع کردش آباد
بیرون آمد بضرب آہن

آصف پسرش بنو نظر کرد
گویند عجزه کهن سال
چون داد نواب دیده اش باز
گفتا بنی دروچه مادر
شوریت که در کف تو آهن
فرمود بر ز ناب بغش
مشهور شجاعت پدر بود
از فیض دهنش زهر طرف عام
علم و هنر و فنون سزاوارت
نخته زرو خام سیم و گوهر
گشته از بدل زرمو نور
تا آنکه وزارت کماهی
درست امام باره ز آصف
با عطمت شان او خورق
زیبا چو عروس حسین آباد
نهرش بمیان خوش او قاده
درگاه سرگ حضرت عباس

اکیر کفش مس تو زر کرد
بروش تیغه به بیع محال
مکاره نمود دیدش ساز
گفتا که ایا شد آهنش زر
زر میشود اسی فدا تو من
سجده و دهنید بغش
معروف سخاوت پسر بود
گر دامه در تو پنجه و خام
هم صنعت و حرفه رخت انداخت
بر پا افشانده شان و بر سر
شهری آباد و برج معمور
در یافت خطاب بادشاهی
بادا مصنون زر بیج عاصف
چونانکه به پیش شاه بندق
ز آینه وزیر است و شاه
زنگی بچکان لب بستهاده
اسید و عقیل و نفاس

مله قوتی زون زلفی
موجب خردم است
و آن عاقلی نوده
پس عالی که همان
بن مذهب کعبت ابرام
ساجده بود و بران

آنکو شود و حسین است
 و آن مقبیره احمد و سعادت
 بگذشت پیمانه شاه اختر
 از دولت پیران زمانه
 او خ که ره عدم گرفتند
 دنیا به کسبیکه عمر پرست
 اسید و فاز دست باد می
 خوش وقت کسبیکه دامن افشاند
 آن قطب مان که شاه بنیاست
 در لکهنه صاحب لایت
 خلق طوائف تربت او
 بشری سپه لکهنه که خاکش
 خوش جلوه گیر است چهر تنزل
 استاد کنایه گوشتی نهر
 فرصت بخش است تر ابیائین
 و آن مدرسه است فروغ بخشاد
 انی لکهنه فرصت است بس کم

منت کش باب کاظمین است
 هستند مذکر جلالت
 باغی از یادگار قصیر
 این جمله عمارت نشانه
 جاگر هم نکرده تیر رفتند
 تا چشم بهم زنند شکست
 کس دید از دلی نه شادی
 بر سود و زیانش فائز خواهد
 بر عقبه او فلک جبین ساست
 مرم قداد ز رحمت آیت
 زوار در سعادت او
 این در شین و راست و لکش
 نظاره او فسر است دل
 هر کس ز شینش بر بوسه
 باد اسیر سبز خرم آیین
 عمر بل آهفت بس باو
 محذورم دار اگر چشم دم

له دولت نیز
 کنایه از دولتی که
 یکتا زیاده از
 اسعد و سبک است
 بهار شاه آباد
 بال اجداد
 نابود از زمان
 در دامن افشاند
 من سازه خشتین
 را دور از ابدار
 چنین است
 بهر کس و بخوار
 ۳۶

خطاب به بندر بمبئی و کلکتہ

ای بندر بمبئی و بنگال
فلک و سفن تو مرکب ملک
بس بس نفاس و رعایت
گرمت بهند از تو بازار
سودا سست هند و جان
در هند فروغ و رونق از دست
آلات صنایع آرد و هرفن
از دولت و مال هند پر کن
در صحن تو حاضر اند تجار
صاحب سفن تو انگار مال
گراز ره لطف بر سر آئے
آب تو دام در فن و ن باد

شهر طاعت یاور غدق و آصال
باد و مصنون ز غرق و ملک
آری و برے برای صائب
روزا فروخت رنج تبار
چین و عرب و فنگ و ایران
گشتند و سائل دگر گشت
ز امریکه و انگلند و جرمن
در کیسه زر و بگوشتش در کن
از هند و پارسی و پارسی
صاحب هم و گزیده اعمال
یا بد هند از غمش رهاست
باد تو همیشه رهنمون باد

خطاب به آفتاب

ای یافتہ قوس زر همه روز
دینار زر از چپہ و انمائے
از وزن خانه چون کشی سر

آئی چپ و راس بر سر از سوز
بے سود اگر بکفت نیائے
روشن شود از تو طلعت لند

شهر طاعت یاور غدق و آصال
باد و مصنون ز غرق و ملک
آری و برے برای صائب
روزا فروخت رنج تبار
چین و عرب و فنگ و ایران
گشتند و سائل دگر گشت
ز امریکه و انگلند و جرمن
در کیسه زر و بگوشتش در کن
از هند و پارسی و پارسی
صاحب هم و گزیده اعمال
یا بد هند از غمش رهاست
باد تو همیشه رهنمون باد

بزواست تر تو شیر گردون
 چو بچه گو سفند دروغ میل ۱۲
 شد حرم ز خضر نسبت ۱۳
 و آنکس که بر جنت امان خواست ۱۴
 پیش توست بایست عقل اول
 سیم رخ ز خوانت ریزه چینی ۱۵
 در سایه رحمت جمانه ۱۶
 سن هم به درت اسید واریم

سزاست بخوانت سبیل و دل
 از سیم کمانت خسته دوسیم
 زاستی قی زیم ممد آراست
 با قدر تو کوه قاف خسته دل
 غنق از تو زاویه گزینے
 اسوده رنجبت کامرانی
 زمین پیش مدار زار و خوارم

ورق ضرع

خاک تو ام و ز خاک کتر
 در به گذرت فدا ده ام من
 بارے چو نهی قدم برین خاک
 بر ذره خاک تا بدله بر شید
^{ناله} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵}

بیکره ز کرم بنجاک بگذر
چون خاک سبیل جاده ام من
فرغم گذر روز مهیت افلاک
می رخشد ورق قصه همچو نایب
افند کندم ز من ز زنا^{۱۲}
آلوده سیاه و صفت نام کم
افشاند و بر من گند بس
کار و رخ خویش با الیمان
روشن گرد ال پنج سیاهم

مجلس شورای عالی
وزارت معارف و اوقاف
و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵
شماره ۱۰۰۰

دربارهٔ اینست
حروف
تفاوت که اینها هستند
مافی گویند

ہیہات کہ رفت فرصت از دست	نیردے مرا زمانہ بشکست
با این ہمہ دستم از بگیری	کم پائے نیارم از دلیرے
صد و بیج جو اہل سر معانی	سازم بدر تو از معانی
امید قبول حضرت تست	دل و خست دیدہ خد تست
بدیہ است اگر چہ بس محقر	روش کن و بلطف بنگر
دائے کہ گدائے بے نوایم	جز مدح و ثنا اگر چہ شایم
پذیر کہ مور بر سلیمان	پائے تلخ آورید بر خوان
بین بندہ سر فکندہ پیش	بخشای و مرانش از در خویش
در بندگیش اگر بگیگر	شاہے کند ازین فقیری
ای خواجہ دوسرا ازین پس	مگذار مرا بیوزہ کس
در یوزہ تو مرا بسند است	ہر چہ از تو مرا رسد پسند است
مقبول جناب خویش کن	فارغ و گرم ز ما و من کن
در دیدہ و دل ہواے تو باد	جان افسریم لقای تو باد

خطاب بوللنا محمد اسحق رضی اللہ عنہ

ای سچے سچے محمد اسحق	تفسیر و حدیث از تو بشناق
ای باب علوم از تو مفتوح	آند از دست بجم وین روح
فیض تو صلاے عام در داد	لطفت در استفادہ کبشاد

در هند بهر کجاکه درس است
 اسناد خاندانت مشهور
 نفا و معیلتی ز سقوط
 شیخ حرمت بجل اخلاق ^{قسم حدیث ۱۱}
 هجرت کردی و گشت دهمی ^{اعظم حدیث ۱۲}
 انوار حق از رخ تو پیدا
 یعقوب ^{سوره حمد} آیین برادر تو
 رفتی هر صبح بود در جوار
 می گفتندش که هست مطلق ^{مکرم}
 پنج ز رعایت و غم جاز
 می آمدی آن گزین ز بازار ^{کریمه ۱۳}
 بر هر در خانه باز می
 این حسن سلوک و این مؤاخا ^{برادر می}
 در ملک عرب شده معروف
 آنکو که دے ز که چالش ^{دوره ۱۴}
 بوده عربی و عرب وطن شد
 بر عاقبت است نام مردان

پیوند گرفت از تو غزل است
 ضعیف از طرق رواست دور ^{نکته در این}
 مرسل تو جدا کنی ز مرقع
 گفته بهر سخن که این سخن ^{حدیث ۱۵}
 جسمش از جان علم خالی
 برکات نور تحت بود ^{حدیث ۱۶}
 مثل تو تقی حلیم و نیکو
 این مے طلبی تره ز بازار
 بقل بانو عدس و تره خا خوب ^{حدیث ۱۷}
 انیک اثر صحابه کبار
 دامن و کنار او ز بازار
 می بسپردی از انچه گفته
 با همایه ندیدم اصلا
 با صدق و صفا امانت و عفت ^{پرامانی}
 بودی یعقوب آیین مالش
 چندی هند از و شش ختن شد
 پیچ است دگر فغان و بهان

این سخن از
 حکایت خاندان
 است که در
 خطبه مذکور است

عقبه است مرا این جهان فانی ورنه بقیاب اندر آئے یار رب بر رسول بر عقبه ایست قبولش از درت	رگو بر پئے فاقب آرتوانی هر چند عقیاب در جوانی کن عاقبت نکو پسین را زان روی که بنده کمرست
--	---

خطاب بمقتی صدرالدین غفر الله له

ای حضرت صدر ملت و دین نقته شریعت الیه ستجم علم عقل و نقل و بے ز تو بود بس نور خلق ز بر سر خلق دلار هن مدرسه تو بود معمور تفسیر و حدیث و فقه در می با انهمه علم و فضل بنفش آز رده نخلص تو خوش بود آز رده ز تو ندیده ام کس روح تو بخلد روح یا باد	صدر را علی و علم آفرین دانا می حقیقتش کما ہے مرآت نفوس را تو صقل فیضان تو بر طلبه رهبر لطف تو بخاص عام و کار از طلباء علوم مشهور می کرد تمام نزش طی ذوق تو به نظم داشت زرش و او تو زبان مدح فرمود آز رده ز حلم بود و بس جانت تنگن رضا باد
---	---

خطاب بمولانا ملوک العلماء نا تو تو می رحمہ اللہ تعالی

ملک عقبه فخرین
جای بر آمدن دشوار
از کوه کم دشواری
از ان بالا توان
رفت در تنجیب
حق باقی نفع و انفس
و تنجیب

ای یافت علم از تو جا نہا روز و شب تو بدرس و تدیس تعلیم تو سلم از تو جان یافت بودی بس وقت مستفیدان طلاب تو بود و اند بے حد آن فیض ترا عجب اثر بود قوت سبق ز صدر دین برد حاجے حسین بودہ تو زان باز کہ آمدے بجایت بودی قطرات اشک غلطان جائے تو جنت برین باد	درس تو فتادہ بر زبانها مشغول چنانکہ حضرت اورین تشریف دگر بقدر خود یافت ای معترف غایت فداوان کان یافتہ از تو فیض سر چون من زلو بہرہ خاص بود وقت ز تجر تو بر خورد شان قدست نمودہ تو جانہا بسخن شدی فدایت بر ریش وخت ہی گمرسان جانت بجوار حق سیرین باد
--	---

خطاب بہ مولانا امام بخش صہبائی دہلوی رحمہ اللہ

ای حضرت استاد نقاد خنجانہ فیض را کشادہ ہر یک ز قصیدہ ہاشم شرش از شہر رفت بالا طبعش بہر دگر و ز سلمان	صہبائی صاف کیش و قیاد چون پیر نغان صلاے دادہ ہشتم از سیمہ معلی شعرش بہ بلند تر ز شعرے دہلی نازد بخاک شہوان
--	--

سکس خاقانی ۱۱ شہری و ستارہ در شہر کابل از آریہ نقیب

سلمان شاعر ۱۱

<p>در عالم بر وضو هم مقام در فرس ز مضللات کان بود صافی سینه اش چو آئینه شیرین سخن و خلیق و پرخیز سنگ رخورم بحق دادار نیکم پیرانه تربیت داد ناکرده نگاه خون اورنجیت بر شد اشش با دروزی</p>	<p>چون قافیه داشت بد مضامین کلکش گره از خفاش کشید دور از غش و میل و حیف و کینه در بخشش چو جان همه نغز دیدم نه از دست در آزار فریاد ز بسکیش فریاد هنگامه عذر محشر انجخت در قرب خدا بدل فروغ</p>
--	---

خطاب بمرزا نوشته غالب غفر له

<p>ای غالب دلبوی سخن سنج در نظم روانست سکه تو آوازه تو گرفت اطراف آزادانه روشش که بودت آن یک خواجه که رفت زندان گفتند نماز را مجاز است رندانه خم و چم تو خوش بود هر کس به تلمذ تو فاسد</p>	<p>بودی ز جواهر شین گنج در نشر جو بحر بر که تو از هند و برون ازو بالکاف فرق از فلک بلند سودت در محفل شد تذکر آن گفتی قید و گر نماز است کان مهر تو در قلوب افروغ مسلم به دیا که کافر</p>
---	--

از بسکه بلند داشت معنی	شعر تو که بود از مغسائی
گفته جاہل کہ بے معانیت	حاشا کہ بخاطرش گرانیت
می بستودی تو سرور ازرا	سر با تو سرود بر ترانرا
نام تو بلند بود غالب	مرزا نوشه اسد و غالب
یزدان احد ترا بختا و	رحمت بر روح پاک تو باد

خطاب بمیان ذوق ملک الشعر اعظم

ای حضرت ذوق شاه استاد	شاه شعر و خطابت افتاد
نے زانکہ تو استاد شاہ ہے	گشتے بہ خطاب خود مباہی
بل بر ہمہ شاعران غدا	سر آمدہ چون بہ نحو فدا
ختم است بطق تو فصاحت	نازان بکلام تو بلاغت
با این ز قصائد مطول	گفتے کہ روان است آجول
مردم ہمہ را قصیدہ از بر	خوش خوش میخواندہ اندیک
خلقیست مقرر استادیت	ہم مقتدر فکونہادیت
نے از تو قصیدہ آبرویافت	ہم چہرہ خود غزل ز تو یافت
مضمون غزل غزل مردم	الفاظ غزل غزل روان مردم
رخ تافتے از شاعرا	شاہت بگزید بر عسایا
رحمت بر جان پاک تو باد	جنت ز تو نیک باد و آباد

خطاب بمومن خان مومن و دلہوی غفرلہ

<p>ای حضرت لا ابا لے مومن شہرت بمثل چو آب کوثر آب و آتش بہم سرشتے براستہ ادیت اعترفت از عمل نجوم کامرانے نازک بدنی واکش خرامے نہ از سنگ رہت خبر پالش پامی توروان و دست جہان مستغرق در خیال معنی مے زیستے ہچو سحر آزاد خوش رفتن تو بیا دمن بند خوش گفتہ نصر عے چو گوہر نیکوتر از ان کہ کردہ قسم راضے ز تو باد کردگار</p>	<p>اوستاد توئی بہ شعب قاطن صافی شیرین روالی افروز ساحر مومن عجب کہ گشتے از کہ دل از نفاق صافست احکام و راجہ خوش بیانے چون سحر و سہمی سبغ فامی نہ از رہگذر دگر سگاش زیرین نظر سحر و نگہ بدامان ہر دم زبے ز فال معنی قری صفت از تو اہل دل شاد وان گفتن تو کہ این چہ دانست بجائہ چین ہے گو ترا بگر مومن دین تو پھر نہ آئینگہ ہم مقبولش باد کرد و کار</p>
---	---

خطاب بمیر خچہ کش و دلہوی غفرلہ

<p>ای خط و سحر نہ و خطان را</p>	<p>کلمت میلہ خطان را</p>
---------------------------------	--------------------------

سر خطا تست خاص و ہم عالم
تا بج سرچہ خوشنویسان
کز مفرود و ہام مرکب تو
زیب سقفت و جدار کردند
پنچہ زن و پنچہ گیر ناست
انگاو تو پنچہ رسیگرفتے
گویند ہمہ کہ پنچہ گیرے
انگشت زرش چان بنفیشو
در گشتے و فن حرب استاد
دادے تعلیم پنچہ گیرے
حق خط کشدش ز عفو و غفران

ہر کس ز خط کنت بد جلا و ام
خوش کرد ہمہ خط بد نیسان
آوردہ بدست خویش ہر دو
سرمایہ افتخار کردند
پنچہ گشت از چہ خواند عاست
نسل کہ سلاست از تو رفتے
دادش غلیان بدل ضمیری
کاشکافت بنان ضمیر او مرد
نفلند سپر بہر کہ افتاد
باشق خطای عجیب دلیری
بشری رسدش ز خلد رضوان

راز نامان و درون دل

خطاب شیخ بدرالدین مہرکن نقشی تخلص غفرلہ

ای نقشہ نامدار صناع
دست تو بوسدار عطا ارد
در ہند بفتن خویش استاد
کنندیدہ بس کہ مہر شاہان
روشن شود از نگینہ تو

یا قوت رقم خطاب و طباع
نکلت و مکن ز خود عطا ارد
بودی و نگین و خاتم اشہاد
ہین زیر نگین تو بدیشان
چشم دل ما چوسینہ تو

بدرالدین

شام تو شب بزمات داده
شب از تو گریه و بیدار داده
آویخ آویخ رخم شبسته
سودا سودا درد ماغم
بود عجب ارسیا روی
از دولت ای شه زمانه
عذر من اگر شو ^{بپای} پزیره
نشگفت که این سواد روشن
نفر و شتم ازین سواد پر سود
هندو تو بودم خوش آید
از در نرم اگر برانے
من هر چه بوم تو کار خود کن
من ببدنه دیو بار یابد
سپهرند بنام ارباب آتش
برو چون ذره ذره صحر

قدر تو بیدر مات داده
از نور ظلم فزود و در قدر
کز تنگ ظلام باز رسته
ساز و چمن شکفته باغم
غدیده ر ^{بپای} سپید موی
افتد ز هلاک بر کرانه
کرد و چشم نظاره خیره
ز آن گونه شود که گل لک بشن
گر چند دزد زمانه ام جود
کش کار بواژگون نماید
گردم سر تو اگر بخوانے
باکم گردان تو از سرین
فی نفس ^{حش} حشرون ز پنجه نابد
من باشم و خاک پات باش
جاغم سر کوه باد بر در

له بات لفظ
فارسی است
کافه و شکر
بوی آب
از ترانه در پیش
آید از آنکس

خطاب به مولانا محمد فخر الدین قدس سره

مولانا فخر دین دہلی

اسخ مفاخر و معالے

فخر تاخیرین فاختہ
 در عالم فخر آقا بے
 شائبے کہ تصرفات شش
 تائب شدہ سارے تہ نام
 گفتا کہ چہ خدمت فرما
 مسکین شب و روز بودی بر
 ہر وقت کہ آمدے در حق
 وہ سال و یاد و از وہ سال
 روزے ناگہ دلش ز جبارفت
 سر بر قدش نہاد کاے جم
 خواندش بر خود بگوش پوش
 سرست شد و طپید و غلطید
 گوئے کہ ز بادہ استش
 دیگر شخصہ کہ دائم انحر
 بیعت کردش مگر بدین شرط
 فرمود بلے و لے تو شے
 پذیرفت و برفت خانہ خویش

بلجاری شاخین خطاب
 ہر ذرہ ز تو کفد شہابے
 زو بر سر و چار و پنج و شمش
 بروست کرانتش بفرجام
 فرمود کہ پاسدار در را
 گوئی شدہ بہر خواجہ ظنہ
 جادو نظرش ہے گرتے
 گلدشت بہین گمانہ منوال
 بیخو گشت و زجای تفت
 یکہ قطرے بسوی من ہم
 گفتا چہ گفت خاست جوش
 حیرت زدہ گشت ہر کہ اسوید
 در جام فتاد و کروستش
 بود و منمور ماندے آن غم
 کہ منع نباشد ازے و فرط
 پیش من و چشم ازین پوشی
 وانگہ میسر کرد و دل اندیش

لے و طپید و غلطید
 کردن و پوشیدن
 تپ و پوشیدن
 دیکر سے اور

کاکون هر خطه در خرابات
 بامش شد نیروز بے
 ایدون ^{۱۲} پیرم بخواب باشد
 برخاست روز شش را بخانه
 چون مصطفی را رسید بر
 فرمود که این خلاف طهرت
 شرمند و ز راه باز گردید
 شب پرده طلعتش فروخت
 گفتا چه عجب که در سر شام
 شمع ویکر کنم من از مهر
 چون نیم شب آمد آن هوس پر
 بیچاره همین که میسکه دید
 بخونیش همین که حلقه در زد
 کای خیره این طریق یاریت
 تر گشت و پیرس قدم فزاد
 میرفت ^{۱۳} بخانه موسی
 کای دای ز نفس سوخته دای

رفتن نسزد که فای فای
 دل شد چو کباب گفت ہی ہی
 خوش میسکه و شراب باشد
 گرفت و دوید شادمانه
 استاده ز پیر وید پیکر
 شکن عهدی که خاطر تبت
 پیچید و شب انتظار می دید
 تخم ایس در دلش کشت
 شیخ آید و بیندم می و جام
 تا خواب کند شیخ فوهم گم
 رفته بتلاشش دختر را
 بر حبت عنان گشته بودید
 شیش ناگاه بانگ بر زد
 پا در کش ازین که شرط کارست
 صدق آمده تا سرش فزاد
 دژ اشک گرم چهره شویان
 بر حال من ای خدا بنجاشی

له کاری تا بزرگ
 و چو کی که بکمال
 رسیده باشد چون
 تا کاری و کار
 بهار عم

زین پس گردم نگر داین کار
تائب شده از می و فرارست
پوشید لباس پارسائے
یارب لطیفیل رستگار ان
دیگر ز تو آغوش شمارم
روزے که به فاتح بزرگان
خلق کرده آمد سماطش
بر درش جواسعه سوره
مردم بغذاش آوریدند
گساح بگفت بخش این خر
مردم بحضور آن شهنشاه
برجت و دگر طبق بدتش
پیشش گذراند آن طبق را
بسته دست از پئے رفیق
تا چند ازین و آن گویم
روزے مردی ز خانقاهش
پرسید که ای فقیه در فقر

بر عادت خود روم نرنگار
توفیق آورد بر سرش دست
بخنج ز تصرف آزمائے
بخشائے و رهان ز نفس آسان
از راوی خود روایت آرم
گستر و فراخ و پهن ز خوان
باخویش نیامد ز نشاطش
بر خسر آمد که مین زیاره
با یک طبقه دلش خریدند
کش نام به فخر بر و ابتر
خواندند این قصه از لطف و آه
نریک نریک خدایم شش
وز فقرش داد یک سبق را
شکر است شدم حار فقر
در شرح کمال او گویم
آن محرم راز بارگاهش
فرزانه عصمریکانه دهر

له تفتیقین
آنج و بگریدگی
رفیق از یکو گران
ازان حاجت و
مطلب بآید و آید

این چیست مراد حافظانین
 بشفت و نگفت از جوش
 زرد او ز حیب و گفت کاشب
 لرزید ازین سخن چو بشند
 نه زهره که تا فتنی از ان سر
 زو کام ز جامی خویش بسفت
 پیر این نیلگونش در بر
 بر سر ز عمامه مقدس
 یک جامه بدوش او فتاده
 نرنگ نرنگ شده خرامان
 بگذشت ز سوق سو می بر زن
 زر برکت او نهاد و دران پس
 شب راهمه شب بنو دوش
 چون شب ز سحر فرغ بگرفت
 داند دل کاین شب جگر سوز
 چون روز شد آن بچانه مرو
 سیماش نظر ره کرد و در یافت

می ساز بے سجاده زنگین
شب آمد پیشتر ز خواش
گذران بطریق رند مشرب
بگذاخت دلش بخویش چمید
نفتاب که کار بند آن
بر حکم اشارت آمد و رفت
کلیش از ارپای اندر
پاکیزه سپهر گون تهرس
بشیخ و سواک و کمالش ^{الشیخ} دوه
روی نه روی بخویش حیران
رقه نظرش بفاحش زن
در قرب نوافل آمد و بس
از ردد و دعا که داشت در حبیب
افتاد سجاده و برون رفت
آورده چگونه بود در روز
آمد بر شیخ و خدمتش کرد
کو کامرانش و بر تافت

زاده در شهر تهران
که سالک بنام خود
پیشانیان
رنگین گن گن
له حافظ علی شجاعی

آن روز گذشت و شب درآمد
 اندیشه نمود کای دل تنگ
 رسوای شدی بنحاص عامت
 امشب چو روی بجای دیگر
 رو رو بهمان سداچه دوش
 این گفت مروان شد آن جلکیش
 ز رود بآن زن شبینه
 او خود همه شب ز درد نفود
 چون گشت بیاض صبح پیدا
 پسید که شب چه گریه کردی
 آه سر و از دلش بر آورد
 بودم ز قبیلہ بلندے
 در عقد نکاح شوے عماد
 شبنم زده لشکرے بآن شهر
 مردم همه هر طرف پریشان
 در دست یکے اسیر گشتم
 بفروخت مراد مست این زن

دیگر باشارتش بر آمد
 دریده بخویش جامه تنگ
 از صومعه دیر شد قحامت
 طشت از بام افتد ایدر
 کن جای دگر ز سینه فرموش
 تا دیگر ازین چه آیدم پیش
 از سوسه صاف گشته سینه
 وین زن همه شب ز گریه ناسود
 برداشت ز جاعے خود مصلے
 رنگ رویت ز ندب ز رے
 پس گفت که امی نکوسه مرد
 اکنون افتاده در کندے
 بودم بامهر وے بدل شاد
 تاراج نمود و برد از آن بسر
 گشتند ز دست غارت شان
 سرتا پا خیمه خیمه گشتم
 لغت بر کار این یزیرن

له بزرگ کتایب
 گویند که این
 باشند بایان
 پند و اندرز

همه فقر ابرور رسیدند
 کان طبقه گمراگان گستاخ
 درویشان را برقص آرند
 فرمود رویم هر چه گو باش
 سخن نیست رود و عوت
 رفتند و سماع گشت آتماز
 شتاق نظاره میزن بانان
 آن شاه سریر کبریا
 جنبش آمد پدید در شان
 پس زلزله در نهاد افتاد
 باز آنکه نگاه داشت خود را
 اما چون ببتش قوی بود
 افتاد یک دگر غلطید
 آن خجود چاک زد گریبان
 هر یک زان طبقه پریشان
 شور و غوغا مجلس افتاد
 پس مجلسیان که راه بردند

آن قصه گوش او میدند
 دارد منصوبه شاخ در شاخ
 یکسر سر رشتند دارند
 اشرف بودند یکه او باش
 در ندهب ماست عین بنت
 و ساز شدند مطرب و ساز
 کاند به رقص میهمانان
 فرمود نظر که این چاپائی
 مانند بحال خویش حیران
 توانستند با خود استاد
 هر یک میگرد راست قدر را
 هر کس راز خویش بر بود
 آن بر جست و دگر بر قصید
 و این خم گشته درید و امان
 پاکوبان بود و دست افشان
 بر خاسته های فریاد
 عذر آوردند و توبه کردند

<p>فرمود که گر چه رقص داریم احوال و مقام او میرهن ای قبله عارفان آگاه فیض تو سحاب فضل یزدان یک قطره ز بحر رحمت بس صد تشنه شدند از تو سیراب فراق تو افسرد من گردون گرد زده از آن خاک ور در بدش ستاره بخشد از دولت تو که ب نیازم سرمایه من نیاز من بس کحل البصرم ز خاک تو باد</p>	<p>هم دیگر را برقص آرمیم بالا تر از آن که گفته ام من وے زبده خاصگان درگاه لطف تو شعاع مهر رحمان یک ذره ز مهر رافتت بس این خاک فساد نیز دریاب وز خاک تو فسر افسر من خواهد ندیم بحق لولا که میلم بگر قنش نه جنبد دست طمع سوی او نیازم نازم بتو وین ز نیاز من بس جبل المتین از شرک تو باد</p>
<p>منعم شده باز گشت منعم عالی است بزره و فقر شناس در سلسله نقشبندان در سلسله خاص حشمت قوی</p>	<p>آن سید ابو العلاء عالم شهره است علو خاندانش افزوده بهار دین از آن از خواجه خواجه گران گشت</p>

ملحه زرباک
دول فطین کبریا
آن باشند باستان
الغوات

خفته آنجوه بر فراز است
برکات تو هر طرف عیانست
اول کرد دست دل در افت
فصل گریا و شب ز همتاب
یاران طریق یکدل و جان
شستند و سماع وجد کردند
سیرت بلند بانگ با هو
مانا که مقدسان اعلی
نور شب ماه و نور ایشان
بوده رخ شب بزنده داران
هر یک ز جال هفت در هفت
صدر همه شان شمع مطلق
شگفت کلمه از سر مدخل
در گوش رسیدیش انا الله
نے دور بود که از شب قدر
یا از شرف قرآن سعیدین
آن صحبت خوش کنون چو خواست

له بزرگ بیای
چون نوز و طریق
بیش از یکسان صفت
از کمال و نور کائنات
بهار

طالع تقاسم از تریب
فاصله ملک کعب
باب و اقدس قول

آیند و روند بھر زیارت
فیضان تو ابروش روانست
در مجلس حضرت تو بس زفت
از روزگرو سپرده در تاب^{۱۱}
جمع آمده کنکشان صفت کان
مجلس بزرگ نجف کردند
گوئی گلبانگ ذکر مایه
بودند آهنت گوز بالا
با هم زده دست در گریبان
چون ماه پارسا رده درخشان
ششدر فلک ستاره هر هفت
کش چشم زمان ندیده همبر
گفته کاینک زو اداین^{۱۲}
واقع تعلیک از سر جابه
نخست دادند بان شب بدر
شب یافته بود زینت وزین
در شب فسانه شبابست

طالع زینت و زینت تمام شاعران و قلمی نسیم بخت

بخت

ماچند ازین نظم سردون	وا از حسرت و درد دل نمودن
ہر حرف خلد چو خار در دل	ماند شخوندہ پایے در گل
پایان بہار ہان خزانہ است	زردی پی رنگ گل نہایت

حضرت حاجی لعل قدس سرہ

آن در حرم بہ از بدخشان	حاجی لعل است لعل ریشان
سجادہ نشین حضرت فخر	زو سلسلہ فقر را بود فخر
فردی کامل میان فقر	بشرہ اش پی طالبان چہ بشی
مردے درد عوتش فرا تر	بہادہ نمک بجائے شکر
مے خورد و ہی ستود آئرا	تا صاحب خانہ چید خوائرا
آگاہ شد از خطا و میکرد	پوزش بہ نیاز و گشتہ بس سرد
فرمود کہ سہوشد چہ باک است	خاطر ز غبار و بار پاک است
روزے دیدن آن فتارا	پوشیدہ کلاہ زربعدا
گفتند ہمہ کہ این چہ سرائست	پہنان چہیزے دران زبر است
فرمود کہ یک نے کہن سال	اصرار نمود و گفت آن زال
کین یک کلاہ است ارغافم	بر سر نہ دکن بہ شاد و جامم
طو غاکر ہا بر نہاد م	آوردہ دلش بدست شام
دہلی صدر خلافت او	خلقے خواہان ہمت او

زود فیض گرفت جمع در جمع	خود در همه نور بخش چون شمع
رفته هر سال سوی حمیر	گشته ز زیارتش دل سیر
دروازه بلند چون رسیدی	آن خمره خود ز بر کشیدی
گفتند که این چه رسم و ادبست	فرمود که این ره صواب است
در حضرت اینچنین شهنشاه	رفتن باید عوام سان راه
این خمره و این عمامه	آنجا بچوے نیر زدا صلا
چون شام گرفت روز عرش	خوشید بکوه رفقه شمرش
دیدند تن لطیف پاکش	از کلمه رطیبه شش
گفتند که این مگر طلسم است	نادیده چنین ز بهج جسم است
فرمود که شغل پاس از نفاس	بهر درد داشتیم پاس
بگذشت و جهان نمود پرود	جانها بغم فراقش فرود
سلطان نظام یافت مرقد	بواب صفت تان بر صمد
طاشن بر فرق طالبان باد	فیضش خضر جهانیان باد

این جای گلزار است
و از گلزار می آید
منتخب

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره	
وقت است که آورم به تنکار	از شاه محمدی بیدار
مقبول زمان خلیفه فخر	دلدادۀ بوی نافه فخر
گویند که بود موج قوال	آراسته بود در یک سال

دلی بجنور شیخ خود زود
 نقریب بود بامدادان
 چون مجلس عرس یافت ترتیب
 گرد آمده شیخ و طالبانش
 و آنکه ز سماع گشت آغاز
 بوده است جاعته ز قوال
 هر یک نوبت نوبت آهنگ
 لیکن عجب اتفاق افتاد
 حیران همه کاین چه هست بنگ
 گوینده همه ستوه گشتند
 هر یک ز گروه صوفیان آه
 آنکه فرمود صد مجلس
 کارید همان فلان علی اکمال
 خدا مبحکم کار بستند
 موج آمده قطره ز کاندیم
 چون بانگ بلند گشت از موج
 غلطید یک دگر با ستاد

و از محبت و رنج راه آسود
 از عرس همه بوجد شادان
 فارغ ز گزند تنه ز آسیب
 خلقه انبوه با فغانش
 برخاست ز چنگ و ساز آواز
 بر زمزمه هاش شقیقه حال
 برداشته کوک کرد با چنگ
 کر نغمه شان گشت کس شاد
 افسرده نشسته بر دم و دل تنگ
 ساکن مانند کوه گشتند
 میزد که درین وجد و نخواه
 مولانا فروین پس از حس
 کر اگره آمده است قوال
 آورده و خوشی تن شستند
 بنشست و بزور نغمه دهم
 برخاست ز بحر طبع شان موج
 یک زلزله مجلس افتاد

از هر طریقی ز راهی دواز هوے	شوری بفلك رسید و بجوے
این بود تصرف شه صدر	کزوے ز هلال شده بدر
آن طن دگر که مردمان راست	در حق محمدی نه بر جاست
شیخش کان عارف خدا بود	شمس متاخرین مابود
جاسوس قلوب بود و فتناش	جملش نتوان گرفت و پر خاش
عرش هر سال یادگار است ^{چو باد}	در آگره اش ز بهی مرز است
یابد یارب بجلد آرام	گیرد از حسن عاقبت کام

در مدح حضرت غلام نصیر الدین عرف کالی میان بلوچی قدس سره

نوباوه باغ خواجه فخر	دوریم خانوادۀ فخر
پیرانه صفت جوان رعنا	زیبنده قد و بروی زیبا
اندوخته فیض از که سلطان	خلف خلف جدش سلیمان
میگشت بگرد و حجبۀ او	شب اہمہ شب چو کبک ^{و نوای شاه پیکار}
گفتند که انیت کرد و کارش	فرمود که میکند طلب ^{بدران}
چندی در تونسه وقت گذراند	دست از ہمت غم افشانہ ^{بدران}
تن دادہ بہ محنت و زیاضت ^{نام ہای در خطاب}	بگرفت دلش ز خلق غرلت
در بوتہ جا نگد از تسلیم	بگذاخت تنش مشابہ سیم
تا آنکہ بتافت ز زنا بش	افزود ہزار چند آیش ^{بدران}

برگشت بصد کمال دہلی
شد جای نشین غنیم و منش
خلق پس و پیش طالب نور
از سر طواضع و شکران
دیدم کہ بہ پیش گاہ خانہ
مردم از ہر طرف دویدے
میکرد قیام بہر ہر یک
اینک خلق عظیم احدث
جدش کہ مرض نزار کردے
ماتوت شود نہ فرض تعلیم
ہر جمعہ پس از فراغ مفروض
ہر سوی زلفت ہائے دلکش
آن حظ قیام و آن مناقب
آن کیت ز خاصگان دہلی
کز درگاہ آن مقر سبب حق
لا یتما شاہ سزا دگان را
ہم مرجع و ہم آسب بودہ است

گردید بہر خویش شلے
نم گشت فلک پے رنیش
یعسوب و ش او میان زبور
نم گشتہ قدش چو شاخ گلین
میکرد جلو سحر خوانہ
در حضرت غرقش رسیدے
کردی پس و شبوس و یکک
میکرد بروز ابا و عجبہ
زیر قدش چو غار کردے
استادی و می نمود تسلیم
آثار شریف گشتے مروض
خواندہ میشد بجز خوش
بر دی دل حاضران ثاقب
وز جنس ادا نہ و اعالی
کردی بایش نہ فتح را دق
چہ چہ چہ طفل چہ جوان را
سر بر سر شائش سودہ است

نترگه او بهشت بادا	یادش اورا وحشت بادا
در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین علیه السلام تعالیٰ	
<p>بروتم آنچہ فرض عین است سلطان و سریر قمر جایش صاحب یقین و قطب ارشاد نقاد جواهر معانی مبداء تصرفات باهر در بوم او هر آنکه بگدخت صراف حقائق و معارف هر دم در خانقاه او باز شاهی و جهان بزرگ طلش همراز نیاز از سر نیاز شانس شان شه نیاز است عمرش صد سال و بیش از آن باد</p>	<p>تحسین نظام دین حسین است صد جان گران بها فدایش آن پیر هدای طریقت استاد کشف حقائق نهانی واندۀ باطن است و ظاهر مس شد زده دهی چون بوخت کف فخر او جان غارت هر ترشاندن و مساز و ابل فی طالب طلش ما زنده بدو نیاز و همراز هر طالب او چو شاه نیاز است فیض همه خلق را رسان باد</p>
خطاب به حضور سید مظفر علی شاه قدس سره	
ای خواجه راستین مظفر ای یاس هدی و خضر ارشاد	وی کعبه با وطن مومنین مطهر است و طاهر است و طاهر

قطب از قطب
سید و سید
که در جوار
و در اصل
و از جمیع
و صاحب
بدر

نظام الدین حسین علیه السلام

سیما رنگوش پیکر نور
مستغرق قمر بحر معنی
دریا و خداست خود فراموش
برده سرفراز تاشیا
همیت سربور در جلالتش
رم از دل او نموده آرام
رو در همه فراموش
اقتوم اوست ترک تجوید
از سنت نبویش چه پاکست
با جذبه و بزم رتبه
مانند صدق و دهن کشودی
وانگیز معارف و حقائق
بودی معنی ز لفظ تابان
صورت ز میان کناره هستی
بودی چون ذره های منشوشت
مانا که دشمن چو نفوذ تصور
فیضان سخن که بود بر آرد

ملقا بر سر و شش و جلوه طور
مصدق حدیث من رانی
هستی پی او گشاده آغوش
از هر دو جهان دلش سزا
انس آمده در بر جمالش
خواب از چشم گرفته نه کام
ساز و نه یما سواد غش
استغنی ز تفر و است و توجیه
طبعش ز تعلقات پاکست
آوردی سرفرو به تسبیح
صد لؤلؤ که تر بر ن نمودی
گشته کشف هر دقایق
چون جسم قمر ز ابر نیان
معنی بیان مصور سسته
ارواح بشان خویش معش
میکرد احیار و نشسته مقبور
میکردی کار ابر آوار

شعری در مدح حضرت سید طاهر علی شاه

شعری در مدح حضرت سید طاهر علی شاه

در مدح حضرت سید طاهر علی شاه

خوش وقت طالبانش بودی
 بے زمره و بدون قوال
 یا خود میگشت ذکر جارے
 ارباب مقام و اهل تمکین
 در مجلس آن ستره بهر سو
 میکرد نزول خیر و برکات
 بود الف و د و صد و دهنه آن سال
 لیل دهم رجب اول
 زان رو که شبش شب عروست
 امروز ز خاک تربت او
 کو عارف باخبر که یک دم
 من قضا من اگر به خویش ماند
 گیر است کمال نسبت او
 بر صفت پاک و نیک پدر اتم
 اب کیست و راستش منور
 جد است یمن پدر یارش
 مانا که میانه و دمیبر

مرہر یک راز خود بودے
 می یافت ازو تغیر احوال
 زانگونه کلامش بود سازمی
 بر جانے خود آمدندی ز آئین
 سودے خواص عام ہوا
 بر مجلسیانش از مساوات
 کا سودہ قرب رب تعال
 لیل القدر است بس مقول
 وصلش کر حق فی الکونست
 صدناؤ مشک میندرد بود
 پیشش نہد و دیدہ برہم
 در دم ز خودیش داستان
 طوبی پے شان رفت او
 بین الایب وجد گرفته آرام
 امجد جدا و مخلص اصغر
 ولدادہ یمن ابریسار ش
 وزہر و دطف و دیار ہمہ

[illegible]

یا اگر قطب فرقدین است
سعدین قسم غم شد مرا
یا کعبه شرع و بیت مقدس
هر سال خلایق پرابوه
برگرد و زارش جمع آیند
خاکش مرچشم را ضیاء باد

یا آنکه صحابه ذوالبیدین است
یا خانه عطار و سبب جوزا
بار و ضمه بدینه گشته آفس
چندانکه شمار گرد و استوه
فیض و برکات و ربانید
بابش بر روی خلق و اباد

خطاب بم حافظ علی بخش قدس سره

خواهم ز خوان نعمت بخش
تنهائ تو عزم بنده باش
اصلت شجر کی و بزود
از من دعوی نه عصیان است
پرسید کی بخش دین را
کاه خواجه برادر لطایف
گفتا که بے برادر من
تا آن اخ باطنش که باشد
طفله و سلام من خوش بود
پیری و صد عیب و پای بخشی

صنواب من الا علی بخش
تو با پدرم که خواججه تاشی
حاجی لعل است شیخ هر دو
بل عجز و نیاز بندگانه است
گوید تو کل هر یک این را
سلطان مشایخ گرامی
اما اخ بطن ظاهرم من
یعنی شرف نسب چه باشد
نازی و نیاز و گشت بود
یا للعجب اربمن نه بخشه

له ذوالبیدین
که از صحابه
سی با آنکه دند
کان یعلیٰ به حبیبیا
"صروح" له
صنوبر کلب
یکبار از خنجر شمشیر
که بر او یک تیغ
رشته باشند شعری
احد عشره اصراع
صنوبر ۱۲ اصراع
شاهان فاجیه تاش
و در آن یک صاحب
لا گوید ۱۲

بر من کرے ز لطف احسان
تو صاحب نعمت ہزاری
باورنی بندہ ہمیشہ باد

ہستہ زمفران سلطان
میں دگر زخوارے
حامی چمن حقیقت باد

و ر ص ف ت ج د ح ز ر ت م ح م د ن ب ا ل د ی ن ق د س س ر ه

دل میکشدم بجانب جد
بگذاخت در ریاضت فقر
پیر روشن دل و سبازک
مقبول حضرت الهی
ویدم من یکشنبه که در خواب
واشجا یک مسجد و مزارے
گوئے زیارت و دعا عم
خدام تبرکات دادند
انگاه بفرق من شفقت
دیگر احمد برادر م را
کوہت شرف زیارت
این ہم بطیفہ ان سنی بود
دیگر از من بشهر سوزش

فخشد الدین آن جد محمد
در ساختن بافتناعت فصیر
با اهل و عیال همچو تارک
خلق بظلمت شب بیاهی
کردم طر فی عبور از آب
خوش بود کنار جو بیابے
جمع آمده اند این و آن بهم
سر پیچ و نقل و شکر و قند
سبحه بنهاد و کرد رخصت
در عالم خواب گشت رویا
از احمد صاحب رسالت
ورنه ز گداے او غنی بود
در یافتن پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشته	در دل تخم امید گشته
باری اظهار کام خود کرد	آید برون از نباد او گرد
هیچ از پاسخ ندان پیر	تا زد سوئے بیتی ز شبگیر
آنجا عرض مکرش رفت	فرمود که چیت ای همه لفت
در حضرت مانصیب تو نیست	بنشین چه بر وجه پاک می ایت
گفایه کنم کجای روم من	از حضرت چو تو محترم من
فرمود بخانه تو بخت	بیرون تازی چرا ز خشت
گفت که مرا نشان از دوده	تا خسته نگردم از ده
فرمود و هم جواب فردا	شدر روز دیگر برت آنجا
فرمود که می شمارا سما	از پیر و جوان خانه کجا
چون نام مبارک وی شنفت	این پیر های تست برگفت
رونائے است مرقد او	تا بنده از دوست فرقد او
اعلیٰ بخت سرای ابد	ابر رحمت پرو باراد

شاهزاده سید اصف علی شاه سلمه السلام

بر روی زمین است سید کبر	جلاب قلوب شاه صمد
حش زین میخ نیست بر	نیکو خلیف شمس مفسر
هر گونه کمال و فضل و جوهر	در دواست سید او مستضر

اما چونانکه مایه استخبار	بجبل باشد میان انهار
در کسب علوم روز و شب غرق	حلم و ادبست پای تافرق
علم است جمال روی معنی	علم است کمال بوی معنی
برنا و چو پیر پرزدانش	تلمیذ و چو اوستا سگالش
خلق نبوی ز خوش ظاهر	خلق ابوی ز روش باهر
و یدم نه کس از و در آزار	بامهر و وفاست سخت دلدار
رشد است و صلاح در پیش	آئینه نذیر موج چنیش
هر دم رخ اوست در تجلج	دلهاست زوید در تسلی
عمرش صد و بیت سالان رب	یا بدر شدش کمالان رب

له صفت ترصیح
که باصطلاح علم
ضایع دیدار معجز
است ازین بیت
ظاهر دینش در ص
۱۲

حضرت حاجی وارث علی شاه دیوبچی سلمه تعالی

گر تار که بر سر زمین است	حاجی وارث علی گزین است
یک جامه و پاؤ سر برهنه	نه از دزد غمش نه بیم شخنه
سیاح جهان زهند تاروم	بگذارد ده هفت حج مقسوم
هر گاه که نظرت بر اندام	گوئی حاجیت بسته احرام
موشسته برهنه پاؤ هم سر	نادوخته جامه ایش در بر
هم بیکر اوست نور باران	هم منظر اوست طور سامان
یکجا بود قسار گاهش	سیاره چو آفتاب ماهش

<p>خلاقیت مریدانیت تلقین دور و نه یکس نظر چو ز کس گیر و نه درم کفش نه دینار بخیخ شہ کا مران طنناز دیدش ^{کلمہ عین ۱۲} یکے نہ بار دیگر طوبار دراز باد عمزش</p>	<p>جز صوم و صلوٰۃ ایتیم یکبار ورشہ بود و گدای باس جو دست و کرم بیدہ اش خوار وارستہ ہم از نیاز و ہم از بینم اگر آیدم میسر بینم رخس و عذار حشرش ^{سرخ ۱۲}</p>
--	--

در مع مولانا عبد الرزاق لکھنوی رضی اللہ عنہ

<p>بر دانکہ ز پیر یا نبوی بود مفتی شریعت و طریقت پیرے دانا و آزمون کار بر جادہ شیع سقیمے و عطر و میلا و خوائے او از علم سلوک و ہم ز اسرار اما سخنے کزوشنیدم در سال کی سماع کردے خلقے انبوه گرد و پیشش می حبندے تبرک از دی</p>	<p>عبد الرزاق لکھنوی بود مانند جنبید در حقیقت رفارہمان کہ داشت گفتار در راه سنن جدش عظیمے خوش بود ز نکتہ رانی او داندا نکس کہ بودہ اش یا بوی صحت از ان شنیدم گویندہ جامہ ز و ستر دے ہم از بیگانہ ہم ز خویشش تقویٰ تو رعش بہن ہے</p>
--	--

کامل بدیار لکهنو بود	معروف چنانکه شاید استود
روزی چند است که جهان رفت	بار و باران رحمتش زفت
مولوی عبدالحی لکهنوی رضی الله عنه	

<p>کف عکس ایام شله بگر فیه از و غیر و قطبه در عطا و خطاب بحر مقام ستاق چه در علوم اعلی آنگس که رشتش قدم رفت سینش کم و بیش اوست افنون پاکیزه رخ و شکفته منظر همیات که در سن جوانی حاضر سه کتاب خانه بودش هر روز کتب فتاده انبار در خلد برنیش بقع صدق</p>	<p>عبدالحی آن ادیب کامل درس صحف حدیث و تفسیر در بحث و مناظره چو صنم صام وفاق چه در فنون عقلی دستش ز فیل خاص رفت هر سنت او بطر ز سنون با حلم و کمال دین موثر شد ختم کتاب زندگانی میداد بدرس و عطر سودش مرکز صفت او نموده اقرار باد از کمال رافت و رفیق</p>
---	---

سین سدا کردن
وضعا ان داب
بر روی این نقین ۱۳

مولوی فضل الرحمن مراد آبادی سلمه الله تعالی	
در دیش محدثی نکو شان	چون اسم خود است فضل جان
پیوسته در مراد آباد	دارد اوقات خویش آباد

از وود و در از ره قوافل گویند که مشرف خطراوست یکشب همان خور و ز دعوت وارد نه طبع ز خلق درویش دیدمش کی که نه بار دیگر از طرف خوارق و کرامات پیری است عمر و خدا ترس خلق بکمال او مقر است عمرش آینده در فنون باد	آیند بر شش به جل مشکل تیمار مرض و دش به نیکوست روز دیگر و راست رخصت گر چه بودش ز فاقه دل ریش خوش اخلاقت و پاک گوهر واند آنکس که رفت تارات تفسیر و حدیث میکند درس با شیخ مجددش ز سر است برکات او ز حد برون با
---	--

سهر سید احمد خان ستاره هندی مولوی سلمه الله تعالی

فرزانه وقت و را دادا و جد صاحب تدبیر و راه صاحب تخم تعلیم قوم او کاشت هر سال ز قوم خاص اطفال تعلیم علوم یافتند انانکه بکام خود رسیدند و این ثمره جهد کامل است	پیرایه قوم سید احمد بر روی زمین شهاب ثاقب اعلام تربیت بر افراشت نوحاستگان باغ اقبال سو کے لندن شتافته اند وز درک معاش آرمیدند تصویر فیض شامل اوست
---	---

حق شکرش بجای آرند	ذاتش را منتقم شمارند
دارالعلمی بنا نهاده است	از بهر علوم خوش فتاده است
قومی افتاده را بر آورد	از ظلمت جهل و محنت و درد
حق عمر در از بخت او را	کامش بکنار باشد او را
قوش یار و خداش یاور	بادا که شود نهالش برور
بر مدرسه علوم آورد	از چشم بدش نگاه دارد

منشی نوکشور سی آئی ای سلمه الله تعالی

انگش تذکار نک ضرور است	سی آئی ای نول کشور است
لوا ذکره قضیه لایانست	خیر الناس است یفیع الناس
آن کیت ز طفل و پیر و برنا	کش نام نگیرد و از تو لا
هرش زده مهر بر دل عام	خلقش آورده خاص در دام
هر بقعه نه کتاب خانه	کان کسب علوم را بهانه
به تقسیم و تربیت را	کرده سر کیه خویشتن و ا
عون دار الشفا مرضا	در قلب نکوش یافته جا
عمرش نخلی خجسته بار است	پر بار و چوپور یادگار است
امروز درین دیار پهنای	در بهمت و غم اوست کیتا
بایسته زندگانی او	شایسته کارمانی او

لله تعالی
انصاف فی الناس
من یفیع الناس
من یفیع الناس
من یفیع الناس

صرف حسنات و خیر بادا	وقف اجاب و غیر بادا
انشی عبدالحی عرشی کا کوئی غفر اسد لہ	
<p>آنکش یاد مقلب ناشی است واقف از اصل پارسش گیر نتوان بقصد اندش ستون بودیش غزل شکفته شاداب در طینت پاک او مخمّر صاحب غم و غیور و دژاک از فقر و فنا گرفتہ بہرہ بودش نفسے چو صبح خیزان ہیہات کہ از میان مارفت شد تلخ ز جہد زندگانے فردوس بریش جاے بادا</p>	<p>عبدالحی تخلص عرشی ست زند و پازند و ہم و سایش ^{تند} خاقانی وقت ^{نام شاعر} فسخی فن مانند ^{نام شاعر} در زاب و ہم تاب ^{جمع در} مہر و صدق و وفا و ہم فر دل خوش کن محران غمناک صاحب دل بود و اہل زہرہ چون ابر بہار اشک ریزان در سیمہ ماگداشت از تفت ^{گریم} آوخ آن دوست و دوستگانی روح و ریحان جزاے بادا</p>
در ذکر غدر ^{۱۸۵۴} عیسوی	
<p>آن فتنہ کہ خاست بر شہد تاراج شدند خاندان ہا از ہندرفاہ رخت بر بست</p>	<p>راحت بردہ ز زاہد و رند گشتند در جو باد جاہنا ہر سر کہ بلند گشت بشکست</p>

ره پر خطر و مشهور آشوب
هر سو بر خاست تاخت تاراج
رفته از دست ساز و هم برگ
این شورش و این نیت و زوال
شد آفت جان و مال مردم
آوخ که بے زنا مداران
چون فوج ز شاه وقت و قیامت
در عام و خاص و راس و مؤس
سیم و زر و حله باے زرین
صد در صد از کتاب خانه
صحرای آباد و خانه ویران
بر سر نه کلمه نه کفش در پا
مکشوف الساق آن خواتین
طفالان همه خسته پا و گریان
لشکر این بوده جمله در شهر
آنکس که ز حکم فوج سرافت
بر پیشه و رانش عرصه شد تنگ

لا بد که توان بود
شده چنانکه گویید و در نه
و در درگاه شده و در نه
کریاس و در نه
گینه و در نه
از غنی باشد و در نه
کریاس و در نه
از غنی باشد و در نه
ساق و در نه

نام مرغوبات شد چو مرغوب
روزر دشن شده شب و لاج
میخواسته شد باز و مرگ
کش هند نیده بود صد سال
آفت چه قیامت از ملام
در زیر زمین شدند پنهان
ملکش بر خود قباد گر بافت
تمیز نماند هیچ محسوس
رفتند بیاد هیچ سگین
نرخ هنرم گرفت لانه
شهر و در کوه و ده خلایان
نسای صفت و روان صبرا
بودند که در تنوین گل چین
بر خار و سنگ گرم بریان
از نقد و تساع و جنس پر بهر
هم از دم تیغ سرش بشکافت
بستند بر شکم بے سنگ

افغان

اقبال خیزان دوان حیران
 نے بردل عامیان اثر کرد
 شد رای خواص نیز وارون
 این عفت کرد کار خلقت
 اندیشه نفس تا نگرود
 مردی گر خار و سنگ در راه
 پس بوالعجب آنکه هوشمندی
 داند که هلاک ازان شود مرد
 اندیشه ز جاے گرفته
 نے پای عوام ملک غنیمت
 آن یک ہندی حقیقت آمای
 سه روز سفر ز جای کردند
 روز چارم گشت سرت
 کین بہرچہ آہ در پئے مات
 فرمود کہ در درخت آویخت
 کس را بکس اعتماد کم بود
 شورے و شنب بلند ہر سو

دیوانہ صفت نوان خروشان
 بردہ ز نہاد عاقلان گرد
 اثر در پنداشت گنج فارون
 قومی گر شاہ و گریہ و قست
 حالش تیغ ہر دم نگرد
 بیند چپ و راست تاز و اگاہ
 بر خلق گرہ زند ز بندے
 و این دانش او اثر کش کرد
 دست از آزار بر گرفته
 ہوش از سر سروران بہرید
 شد با سر خویش ہرزہ ہمیا
 با حسن سلوک رہ سپردند
 دل آن سر را بر فتاز دست
 مانا کہ بقصد جان ما خاست
 ناکر وہ گناہ خون اور سخت
 آورد برون یک از دگر دود
 بانگے از گیر و دار و ہا

طالع فوان برزن
 روان جلالت و
 جہان و بعضی
 نقد انداختی کہ
 مردم را بہر حکم
 و خیال و اندوہ
 و غم باشد و بعضی
 نوان و لالت و
 زاری ناز و
 فریاد ز ناز ہم
 بہت چہ خوبانی
 نالہ باشد و بیان
 طالع مافذ از
 آری کہ بیان اسد
 لا یغنی ما یقوم حتی
 یومر و اما بانضم
 ۱۲

راحت از بند گشت رخصت
 میزد سر خود کی بدیوار
 کامی چرخ شکر این جفا چیت
 مردیم و هنوز کج ادا ن
 لب خشک و ز اشک چشم پر غم
 تا که بکشیم محنت و درد
 فرزانه وار حیند حیران
 کاین واقعه سخت جانگر است
 نه چاره که عهد اش بر آیم
 هیاهات که رفت کار از دست
 زین مست اگر ز فتنه زاید
 و ستان امروز بودی بر جای
 عجمواری ازان عدا دین است
 فی رفت رعیتش به تاراج
 بردند سلاح و هم خندان
 آتش زده در همه عمارات
 دیوان و مدارس و کلیسا

پدر و دشد عافیت ز وحشت
 رو کرد و گریه با خن افکار
 با اینهمه رنج چون توان زیست
 تا چند ز زور آزار مان
 رخ زرد و جگر پرشته از غم
 گشته دل ماز مهر تو سرد
 انگشت گرفته زیر دندان
 بل جان کاه و الم فرا نیست
 نه صبر که ز محنت آزمایم
 وان دست ز کار رفت شکست
 کو دست اجل که در رباید
 دستار فرو گفندی در پایی
 که غم خواری شد هر کی مست
 چشم زخمی رسید در تاج
 هم کرد برون همه دفاتن
 بیخاشده جان و مال هیاهات
 لشکر که و مخزن و سکون جا

هر جا اثر فنگ دریافت
 شمشیر جفا بجانش آتخت
 سیمین بدنان شاخ نسرین
 چون دست گل به تنگ بسته
 گشتند اسیر خیمه قهر
 آن نعمت و ناز و عیش و آرام
 نازک بچکان ناز نینام
 پرورده سائیه غم ^{عیش و ناز}
 نادیده بجزر کنار و آغوش
 بر بستر ناز آرسیده
 با اینهمه جریان و غلمان
 چرخ گردانست همچو دلاب
 که زیر کند زیر نیزنگ
 خود بودا لجب است دور گردون
 عاقل چه کند ز چاره و فن
 از نظم و نسق کان نمودند
 پس دست پی دعا بر افروشت

چون شعله بفرق نپه بشافت
 بی جرم و گناه خون اورنخت
 شیرین دهنان سره خواتین
 دست از ناموس و جان ^{پیش نهادن} بسته
 نوش همه از قضای شد زهر
 شد ^{مد} بر سر تلخ آه و در کام
 سیمین و فغان به جبینان
 بالیده خوش بلب تسم
 جولانگه شان همین برودوش
 گلبن سان که برون چمیده
 کردند از آنچه گفت توان
 سار و زیر و زبر همه و لایق
 گاهه ز بر است زیر و لنگ
 آرد همه دم فن و گرگون
 چون شد کف و دست پاشن
 گشتند هوا هوس ^{در دهن}
 زاری و تضرعش بر آن داشت

حق باز نمودشان بامان	شد فتح و ظفر لبے نمایان
از کشته شدند پشته ہر سو	شد ہر طرف ز خون روان جو
آن سال خدا و گرنیارد	کز وی باران فتنہ بارد
سلطان وقت مہربان باد	ہندش از لطف شادمان باد

در معنی دنیا

یاد است مرا کہ در کتابی	دیدم ز حکایتی عجیبی
آمد مردی بر بزرگے	کہ بزرگت اور سد بہ بزرگے
اندر سخنان بصحبت او	گفت از دنیا مذمت او
یکبار دو بار بلکہ سہ بار	میراند و ہمیش کر د تکرار
شیخ گفت ای پسر میاشوم	دنیا کہ دل تراست محبوب
ہے ہے گفتہ کہ اینچہ حرقت	از تو بمن این سخن شکر فست
بگریم از ان ہزار فرسنگ	این چیست قیامت ای بفرسنگ
فرمود کہ بار بار گفتے	دنیا دنیا چہ دُر کہ سفتے
یاد آر کہ مٹی احب شینا	با اکثر فرسنگہ است روشن
گردید خجل کہ این چہ کروم	خود تیشہ پیائے خویش خوردم
پوزش کرد و زجاے رجبت	خاطر ز کلام خویش تن خست
ای بچہ منے بے ز مردم	گویند سخن درست و خو دگم

لہ نا خواست از
حجت شریف من
اسبغہ شہنوی از کتوہ
۱۲

دنیا بود زن و خور و نوش
گیرم که اگر نه خود ز نسته
در ترک آشام و خور گندی
شستندی اگر ز خواب و آرام
و در ترک لباس ساختندی
نپذیرفتندی از مساکن
چون برگ حیات ناگزیر است
پس بوالجب آنکه زین صیورت
و آنکه بزهد تن بد او ند
این رغم صنایع قدرت اوست
مخلوق شده به شکل انسان
آن جمله قوای خاص اثر
انواع مکونات عالم
هر نوع نجاصیات ممتاز
حکم خرد است هر یکی زان
تا آنچه بقوت است آنرا
هر یک طرف کمال گیرد

کز وی به تهی کنند آغوش
آباد نه شهر و برز نسته
بیخ و بن زندگ کنند
دست آمدی پای عاجز از گام
چون باخ و ببرد ساختندی
دل چون شدی از گزند ساکن
از کس مونت آن که سیر است
از راه ضوای و عقل دور است
یا برگ نبات خوش فتاوند
تعطیل مساعی صنعت اوست
و آنکه حرکات همه حیوان
گشتند تلف نه بلکه تلف
دارند خواص مختلف هم
هر صنف بطبع خود سرفراز
مشغول شود به کارشایان
آرد و در فعل به محابا
تا بر حکیم فرخنده پذیرد

له اشعار نفیج اول
بر وزن بحر
لابدیت در بیان

شعری تحفه مله دان
چهارم از مدح حق تعالی
۱۴

تختن رفتن ز بار و ادا دن
 اینست همه ز کار حیوان
 پس هر که کند برین قناعت
 آدم شرفی ز نطق دارد
 نطق است بکلمات او را که
 علم است وسیله قضیت
 آری همه راست علم خبرتی
 گویند که زاهد ^{بیکه} رفت
 آمد فرمان که نیت ^{مقبول}
 روشهر و بان ^{و کن} نشو
 زاده پسران و دختران ^{بس}
 کایدون طاعت ز تو خریدیم
 و اکنون بشنو که ماند در شهر
 هر چند که عابد است و محتاج
 فرمود رسول حق احمد
 زین جمله که گفته ام همانا
 که علم و کمال بهره گیرند

نوشیدن و خوردنست و را دن
 کاینار در دست جمله انسان
 انسان چه بود ز روی حکمت
 کش تاب و توان و گریار و
 حیوان و تیز زهر و تر باک
 عقل است میر ز ولایت
 تا حاجت خود کنند مقضی
 عمری ببادت خدا ^{تلقیت}
 این طاعت تو که نیست ^{مقبول}
 برگشت و نمود آنچه گفت او
 از غیب نذر سید از ان پس
 و ز زهد و ریاضت بریدیم
 و ز کسب و هنر نیافت بهر
 برگردن دیگران نهد باج
 با دین ز مضارعت ^{نیاید}
 گردد ز نتیجه ^{هویدا}
 و ز کسب حلال ^{بهره} گیرند

نادانش و دینش برگزینند
 چون اینمه رفت شرح بالا
 دنیا خداست از پی وین
 چون دوزن شوے یکدگرا
 تنیان ندهد رخصا بدینا
 پس ترک خلاف دینست محمود
 کسب است و نکاح هر دشووع
 مردی مختصن که کاسب است
 فروست ز تارکان دنیا
 پس اهل تجرد و تقشف
 کان مردی است از پی خلق
 دنیاست عجب سرمای پنا
 و انا که بود چه حکمت است این
 خیر است و شر اندرین گذرگاه
 بازار پر از اجاج و شیرین
 ذوقش همه را نهاده در خلق
 اما بگذاشت عقل و دین را

فارغ از لوم و وطن شنید
 بشنوا ز من که چیست دنیا
 اندر خبر است ضرر آن مین
 پسند بچشم غیظ عدا
 وین هم ز مخالفت بپیدا
 فی ترک زن و معاش محدود
 کان نسل و معاش است نیکو
 دار و دنیا و دست خدا رو
 از لوم و مذمت او بستا
 صاحب دنیا است بی تافت
 پوشیده هزار میخ و دلق
 دارد در خود ز زشت و زیبا
 خیره است عقول اهل تکین
 مردی شاید که باشد آگاه
 نه تازه رباط بلکه دیرین
 تا آنکه فرود برند در خلق
 از هم نبود همسر و کین را

له افواست از
 حدیث الدین و
 الدینا ضرر آن مین
 تقشف و تقوی
 اندر کار و دست
 و کین بزرگوار
 در تنجیب
 رقی خرد و در دنیا
 با خدا که بپیدا
 بران زده باشد
 برهان

شہوت خواہد که مشتہیات
خواہد غضب آنکہ غلبہ من
یک قوت ناطقہ است عادل
آنکس کہ حدیث عقل بشنید
و تابع شہوت و غضب شد
پس دنیا دار اختیار است
اکنون بگر کہ در زمانہ
گیتے گویند شد پر آشوب
ہر چند کہ شکوہ قدیم است
قولے کہ ولم از ان بقید است
فرمود کہ در سلف چنان بود
روزان کہ عمل بر آن نمود
زنیان ہمہ آیہ ہای قران
اکنون در عہد ماست تجدید
انیت پے قرون سابق
یعنی تحسین پیش مے کرد
خود بود چنان کہ در حقیقت

باشد اورا وہم منہیات
برجلہ بود چو شوے بر زن
کو حق بکند جب از باطل
از پا داش شدید برہید
پامال ہلاکت و عطب شد
از نیک و بدش چہ اعتبار است
آن کسیت گرفت زو کرانہ
اقوال قدیم گشتہ دلکوب
اما فرقے میان عظیم است
از سید طائفہ جنید است
شب آیتی درس از قران بود
شب آیت دیگر آرمودند
از ہر عمل بوند برہان
از قرأت سجدہ نمودند
در خیر گواہ عدل صادق
تہجین زمان خویش میکرد
مفتی طریقت و شریعت



سالارے طائفہ ورا بود
 در عصر او بسے اکابر
 علم و عمل از وجود ایشان
 و اکنون آن عهد یادگار است
 بان بان بعد از رسول مقبول
 در گوشه مسجدے بہ تنہا
 گفتند کہ چون چنین نشینی
 ہستے ز صحابیہاں کبار
 گفتا چه کنم کہ دور پیشین
 اکنون نکتہ سوال ازمان
 وان خواجہ نصیر ملت و دین
 در کوہ چو خواست آفتابش
 گفتند کہ یک نطفہ بخصار
 فرمود کہ گر سلامت ایمان
 در لکھ شوشخ اجل مینا
 کان صوم و صلوة کار بندند
 پس خیریت سبق اضیاءیت

ظاہر باطن چه مقتدر بود
 بودند نشسته بر منابر
 گشتند بہ نجات خویش نازان
 دستاویز ہمین کبار است
 کش بُعد نہ بیش بود در طول
 جوہ زوہ بود ابوہریرہ
 غلت از خلق برگزینے
 فارغ چه نشسته درین دار
 بگذشت بخیر و برکت آگین
 مردی ز حدیث و آیہ قرآن
 مخدوم چہ سراغ و ہلوی بین
 رفتن بقبا فیض تابش
 نرا عطای مثال خرقة دستار
 با خود ببرند مفتسم دان
 فرمود کہ اولیاست تنہا
 وز بہر نجات ہار بندند
 وین گفتہ من ثبوت کافیت

کے جوہ شہادت
 راز و حلقہ در شستن
 سراج

اینوقت بس زمر دمانند
 امانه زیاد بلکه گستر
 سعدی است نکو طراز فصل
 از خلق بهمان سید رسته است
 آنکس که ز خلوت خورسند
 و در هست کشاده روی خندان
 در نزد اغنیای همی پوست
 در ویش فتاده گر بنخته
 گر جاه بیافت تنگدسته
 نامر و است صاحب تحمل
 حافظ غنی نکوسد آید
 فرمود که قند الهمان است
 مازی اسپ و وزیر پالان
 وخت است جدل کنان کار
 اخوان نه شفیق با برادر
 عرفی گله دار روزگار است
 ششم بهمان دریغ ز نهار

کانهما بصلاح پیش مانند
 از چشم جهان نهفت مگیر
 زان چند کنم شگرف نقل
 کز روی بر خویش در بسته است
 گویند که زرق داردش بند
 گویند عقیق نیست چندان
 فرعون درین زمانه هم اوست
 گویند که نیست نیک بخت
 گویند بد هر دون پرسته
 دیوانه بود شجاع زابل
 سویی دور قمر گر آید
 وان خون جگر نصیب نامت
 طوق زرین پئے حماران
 پور است پئے پدر بدآور
 نه مهر پدر بیور و پسر
 تشبیب مگر بروی کار است
 بخت از زین شود ببال

سنگ فتن از فلک فرویز
 و هم سر و دست کرده افکار
 خاقان بر گزیده عین
 بر من ستم است زین صد گاه
 این نقتل در وایتی که درم
 گر عهد یکی چنین بسته
 لیکن بمیان بک فصل است
 مانا گذشت آلی است
 فرمود رسول پاک نه غیر
 پس قرن دوم که ملحق است
 زمینان شده رفته رفته حال
 پس شکوه و هر یک فضیلت
 آن مرد مهت کو بدینا
 از دین و خرد سرش نشیچ
 از عالم بے عمل همان به
 درویش و فقیر تا رکت آن
 و آنکس که هواش هست معبود

من در در آگینه بگرین
 و آنکه گوید که سر همنجار
 فرمود به شخصه العراقین
 اسم شوی ۱۲
 اے داور داوران علی الله
 در عرض قرون گذشته پی هم
 آن قرن زبون و هم بستی
 سیدان که مجسمه قرن خل آت
 این کار شیت آلی است
 که جمله قرونست قرن من خیر
 پس قرن سوم که ملحق است
 هر یک متزل از مد و سال
 نزو یک خسرو ز اقبولیت
 گیر وزن و کسب راهبیا
 از حرمت به که خاک لیس
 دوز را بد پر و غل همان به
 بگذار در گفان و بهمان
 و هر چه بود و دش نیاسود

علاحد است از
 زفات من نخل
 آینه مجاهد ۱۲

حق در گران که خود ستانند	وز پیشش سستی براند
حقه و غضب و طمع کند پیش	بخل و حسد و خیانت اندیش
وز هر چیز اکل است مذموم	دنیاست نجس چو جیفه شهوم
دنیا که مقابلت عقبه	هین مزرع آخرت بفرما
عمر طبعه خمیر و جنات	هست آیه حسن عاقبت بات
روزگاری نفوس خود کن	وز نصیحت در گفشان سربین
جار و بکشتی بنجائش	بیزاگای کنه و گریه تشویش
و میرد می است تو باشگاه	می باش نخست خود نمونه
انگه نخست بنجالت گیسو	و بگفته تو اثر پذیرد

در مناجات بحضرت الهی حل ستان

ای و او توبه ای الهی جان	و ای بحسب کرم مجید اسان
لطفت تو پناه ناکس و کس	جو و تو نهال کرده هجرس
پرورده تست انس و جنات	آورده تست نار و جنات
بخشنده کام نامرادان	درگذرنده ز کم سوادان
زنده کن کائنات عالم	روزی ده خلق کیف و فی کم
بخشاننده گناه گاران	آمر زنده سیاه کاران
صد بگرگناه پیش تو پیچ	صد کوه خطا بنزد تو آید

از قدرت محض آفریدی
 کردی همه را ز مستی هست
 جانزاکه بود ز گوهر پاک
 هم تاب و گریز عقل دادی
 بیرون ز حد است صفت
 این جمله نعم که بشمردم
 هستی همه را پناه داور
 زنده است ز رحمت تو عالم
 فرای تو نافر است بر خلق
 یار می که باشد ای جهاندار
 مانده تو کردگار مانده
 هر دم ز تو سیر رسد و با
 با این همه طاعت تو از من
 و ز کرده ناصواب نامه
 آتیه من بس است گستاخ
 دانستی که پناه با تو خواهم
 آزاده و بسته کنم

از کتم عدم بر آوریدی
 از تست همه را بندگی دیتی
 هم کرده شجر را غ در خاک
 نور به نهاد جان نهادی
 افزون ز عد است کار و بارت
 کمتر از قطره نیست در بیم
 اینا ز تو نیست هیچ کس در
 بنده است ترا ز خج و آوم
 طوقست همه را فتاده در خلق
 کر حکم تو سر کشد پرستار
 رسید به تو سر خدای
 انداخت سپهر از ان عدد و ما
 نامد بوج و خالص از فن
 گشته است سیاه به چرخ حاشه
 هر دم بیز و ز شاخ بر شاخ
 باز از روشنی بر دز اهرم
 لطف تو بود خدا بسندم

کن یک نظر بجال زارم
 تا کے بگذا ریم بدستش
 شد مہر من آخر و گناہم
 غیر تو نہ کس رسد بہ فریاد
 ہر دم خطرات نفس و شیطان
 چون نیت من بخیر کردی
 از سور عمل مرا تو برہان
 ورنہ کشتہ ز دوست من رفت
 بخشای کہ بندہ کہینم
 عذر مہنڈیراے خداوند
 جز بر تو بگو کہ گریم اسے بر
 اسی آنکہ مرا تو آفریدی
 وادی سرو پای و حس و ہوشم
 فریاد کہ نیست زہ بدستم
 مختار تو تھے چہ اختیارم
 براخچہ کہ خواہسیم مرادار
 اما سن و این دعاست برب

دانی کہ دوست نفس خواریم
 یکبارہ ز لطف ساز پستش
 آخر نشد ای خدا اپنا ہم
 اسے داور داوران بدہ داد
 دار و من خستہ را پریشان
 پسند مرا ز روی زردے
 بر تو بہ ام مستقیم گردان
 رفت نتوانم آہ بگرفت
 از کردہ خویش شرم گینم
 بگذار مرا نہ پاسے در بند
 بر پاسے کہ جز تو من نہم سر
 و ز قہر عدم بر آوریدی
 کافر شوم ازین خسرو شتم
 بالاہستم و لیک پستم
 فرمان کہ تراست من چہ کارم
 وز ہر چہ کہ گوئیم سزا دار
 باعجب و نیاز خویش یارب

بر جرم و گناه من قلم کش	میسازد حسن عاقبت خوش
بخشای حق رسول اکرم	وال طهر و صاحب کرم

خاتمه

این نامه خوشش که ساز کردم	بهرش در فکر باز کردم
نازم نه برین بضاعت خویش	پنداشتمش سعادت خویش
چه تذکره ایست دلربائی	شیرین سخن است جان فزائی
که شمس و قمر درو مخاطب	که چرخ و زمین ازو مذہب
که سوئے زمانه روئے گفتار	کاید عظمت ازو پدیدار
پس مهند و بلاد مهند مذکور	باشان و خصایص دستور
زان بعد حکایت بزرگان	اندر دنیا و دین سترگان
شد ختم بزارے و مناجات	حق است ملی محیب دعوات
کذب است درونه غم و هبتان	جز مدح صحیح و وصف اعیان
و رهت ببالف بجائی	عذرش کنم و چنین ادائی
از سنت شاعران دهر است	امانه کشنده همچو زهر است
دانند همه که همچو اغواق	نبود به سخن محل از لایق
فنی لایه دروست نه از سجا کار	کین ناشده آشنای گفتار
وقت خوش و هم فراغ خاطر	افروخت مرا چرخ خاطر

<p>سود است درین که نظم نگین دیگر اخلاق را ز تهذیب هم باز عنان دل به چید و اسوزد اینکه چیت دنیا ملت را هم نگاه دارد در سن هزار و سه صد و هشت بهر هرج است وزن و کن باشد که ز چشم مردم کاری</p>	<p>دل میکشدار بود غم آگین بخشد بجزیره زدوی غیب از حرص شره هوا سبب و آسوده درو که با شد آیا زالجا و تخم دین بکار این نامه مرتب از سنای گشت مفعول مفعول مفعول این نامه من کند گداری</p>
--	---

وز لطف زبان و محبت آن
یابد ز خطاب تحفه طهران

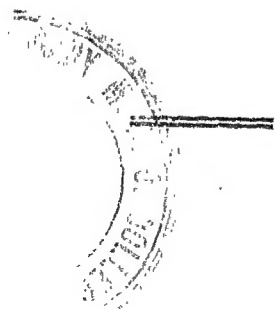
خانه الطبع الحمد که دیو لا شام ایستطال بان از رانحه مراد معطر شده و
ویده رجای مشتاقان از سر مراد منور گشته اعنی گوهر درج بلاغت اختر
برج فصاحت شانه تفرجان شعری تحفه طهران از نتایج طبع نشی ابوالحسن
صاحب صانه اند عن کل النوائب بعنوان مرغوب طرز محبوب در طبع مشهور
نزدیک دو در فشتی نول کشور واقع شهر لکنه باده مارچ ۱۲۹۳ هجری
طبع در بر کشید و مائل گلوی مشتاقان گردید فقط

تقریباً نیمه طبع و قاف و عالم المعنی فاضل و نوحی
مولود ذوالفقار علی صاحب یونہدی

ای داور کشور فصاحت
ای جان سخن جهان معنی
باشروانی بنده پرواز
ترشیری بر تور شک دارد
این شنویت که چون چمن هست
این شنویت که بس شگرفت
آدمین فسرده خاطر
جان در دل مرده ام دمیده
هست این تحفه دواے درد
مندی قیاض و حق پسچ است
شکر تو چگونہ برگزارم
ای درہرفرن کمال داری
سحریت حلال گفتگویت
بر چرخ رسانده دَری را
این پیرے و شوخ جوانی

وی سرور خطہ بلاغت
وی رہبر کاروان معنی
از زمین تو ہند گشت شیراز
تیریزی سیل اشک بارد
خود روکش صد چو لہ من است
مراجعات را چو طرقت
از درو فراق مرده خاطر
وز ز قرق و بقیم خسریہ
ای مہدی من سرت بگروم
اتامہدی الیہ ہیج است
من تاب ادای او ندادم
قربان تو ام عجیب کاری
رشد گہاست نگاہ بیت
آسا و توئی سخنورے را
کاریست شگرف خود توانی

<p>لطف سخت مر از چا برود چرا نم و خیسره ام ندانم ای خواجه حسن ابوالحسن نام ای صوفی صاف پاک شرب شید که فدایت از قدیم است میخواهد از تو کامگار را لطفی که رها ندیم ازین درد یارانظرے بکار او کن سن ناکام تو کامگارے آنی تو که بیوزیت مشکل ای آنکه که تو رونق جهانے</p>	<p>ستی آورد و دوشها برود در هندم یا بشیر و انم وی زینت دهر و زیبایم یادت بدست و ذکر بر لب وز هجرات دلش و ونیم است بر حال تباه خود خدا را رحمے که ازین و آن شو قمرد مهرے بر حال زار او کن رؤ سائل کن که دارے جانے تو که بیوزیت مشکل تا دیر بان بشا و مانے</p>
--	--



صحت نامه تحفة طهران			
صفحه	سطر	نظ	صحیح
۲	۱۲	جابت	حاجت
۱۷	۱	استخوان	ستوان
۱۸	۶	خوری	خوری
۷	۱۱	مستقری	مشتقری
۱۹	۴	زوفته	زوفته
۷	۱۴	شوق	سوق
۲۸	۵	بایه	بایه
۳۱	۳	بقدر	بقدر
۷	۶	فیض	فیض
۴۰	۱۷	در فقر	چر بهر
۴۱	۶	کام	گام
۷	۱۰	روی	روئی
۴۲	۶	آیدم	آیدش
۵۲	۱۴	غم	غم
۵۶	۶	فقر	جبر
۶۹	۹	یا	با

۱۲۹

۸۹۱۵۱۲۵

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

۲۲۵

